



# والس با آب‌های تاریک

امین انصاری

نوگام - رمان



طرح از ثمین امیدزدانی

---

# والس با آب‌های تاریک

رمان

امین انصاری

۱۳۹۲

2013

---

---

عنوان: والس با آب‌های تاریک

نویسنده: امین انصاری

چاپ اول: لندن ۱۳۹۲

شابک: ۹-۹-۰۹-۰۹۶۴۱-۱-۹۷۸

این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.

---



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم اسناد به نویسنده، استفاده‌ی غیر تجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Com-) اثر (Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی

---

با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Com- mons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس [amar@nogaam.com](mailto:amar@nogaam.com) بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

## خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به

---

آدرس [payment@nogaam.com](mailto:payment@nogaam.com) بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس [NoGaam.com](http://NoGaam.com) مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل [contact@nogaam.com](mailto:contact@nogaam.com) تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/board> مراجعه کنید)



اولین بار، در سال ۱۳۸۹ بود که خواستم داستان بلند «هفت سال تنهایی» را به او تقدیم کنم. درست سر بزنگاه، ارشاد کار را «غیرقابل چاپ» اعلام کرد و این آرزو به دلم ماند. حالا سه سال می‌گذرد، کلمات را بیشتر می‌شناسم و او هنوز اولین مخاطب داستان‌های من است. این رمان را که ذره‌ذره در سایه‌ی همراهی‌اش جان گرفت، به هم‌سرم، مهنوش، تقدیم می‌کنم.

جا دارد همین‌جا از همه‌ی عزیزانی که دعوت‌ام را برای مصاحبه پذیرفتند قدردانی کنم. متأسفانه ذکر نام تک‌تک‌شان مقدور نیست. امیدوارم حالا که به ساحل امن رسیده‌اند، بهترین اتفاق‌ها در انتظارشان باشد.

## ۱

صدای پاهای امیلی را توی راه‌پله‌ها می‌شنوم. با این که سرم از خواب سنگین است، اما نمی‌شود نشمارم. پاگرد را که سلانه‌سلانه رد می‌کند و می‌افتد به سربالایی آخر، شروع می‌کنم: پنج... چهار... سه... دو... یک و درست سر وقت صدایش می‌آید: «باز نیامده خوابت برد؟» سرفه‌ی کوتاهی می‌کند و بعد مثل همیشه لابه‌لای همه‌ی اسباب اثاثیه‌اش دنبال دسته‌کلیدش می‌گردد. آخر سر همان‌طور که زیر لب به خودش بد و بیراه می‌گوید، لابد کلید را لابه‌لای بسته‌های رُستیف یا بین تخم‌مرغ‌های اُرگانیک عزیزش پیدا می‌کند و به در می‌اندازدش. کمی طول می‌کشد تا در را پشت سرش ببندد. دلم می‌خواهد به پهلوی دیگر بچرخم و انگار کنم که هنوز نیامده و خواب را از سرم نپرانده، اما چاره‌ای نیست. تازه صدای تلویزیون را هم بلند می‌کند که دمار از روزگارم دریاورد. خلاصه‌ی اخبار شبکه‌ی هفت. گویا پیرمردی که یک بطری آبجو را روی سرش بلند کرده بود و در هوا می‌چرخاند،

بزرگراه آنزک<sup>۱</sup> را یک‌ه و تنها بند آورده. حالا امیلی توی آشپزخانه ایستاده و لابد بی آن که پلک بزند، همان‌طور که از هیجان بسته‌ی رُستیف را که از توی کیسه‌ی خرید بیرون آورده و نمی‌تواند روی کانتر آشپزخانه بگذارد، به صفحه‌ی تلویزیون زل زده. هر آن ممکن است صدایش را بشنوم که می‌گوید: «چه روزگار عجیبی شده آدمیرال!» این بار نمی‌گوید. به پشت دراز می‌کشم و سعی می‌کنم صداها را نشنیده بگیرم. توی سرم صدای استاد را می‌شنوم که تاکید می‌کند: «شعارها یک کشور را از شر نژادپرستی نجات نمی‌دهند.» یادم می‌آید وقتی این را می‌گفت، مشته‌اش را گره کرده بود. با چشم‌های نیمه‌باز شاپرکی را تعقیب می‌کنم که از گوشه‌ی چشمم وارد میدان دیدم می‌شود، دور چراغ چرخی می‌زند و روی زنجیر لوستر آرام می‌گیرد. می‌شنوم که خبرها را راس ساعت هفت به تفصیل از نو خواهند گفت.

چشمم را می‌بندم و باز می‌کنم. احساس می‌کنم چند دقیقه‌ای خوابم برده بود، چون هیچ صدایی نشنیده بودم. انگار در خلایی مطلوب شناور بودم. به محض این که چشمم را باز می‌کنم، با خودم می‌گویم حالا دارد برای خودش ساندویچ درست

می‌کند. حدس می‌زنم رُستیف را گذاشته لای نان تُست و دارد با رنده‌ی مخصوص یک جبه سیر خرجش می‌کند. بعد هم چند پر رُزماری را با چاقو حسابی ساطوری می‌کند و پخش می‌کند رویش. دستش به شیشه‌ی سس نرسیده که موبایلم زنگ می‌زند. چشمم که باز می‌شود، می‌بینم شاپرک هنوز نشسته روی زنجیر لوستر و شاخک‌هاش می‌جنبند. دوباره زنگ می‌خورد. از روی کاناپه سُر می‌خورم پایین و به اطراف نگاهی می‌اندازم. نور مقطع صفحه‌ی موبایل را لابه‌لای خرت و پرت‌های روی میز می‌بینم و دست دراز می‌کنم. شماره‌ای نیفتاده؛ لابد از ایران است. «بفرمایید.» صداهای دیجیتالی عجیبی به گوشم می‌رسد و بعد زنی جدی به انگلیسی می‌گوید چند لحظه پشت خط بمانم. من هم می‌مانم. انتظار آن‌قدرها طولانی نمی‌شود. صدای ریچل می‌پیچد توی صدای مسابقه‌ی تلویزیونی. «سلام ریچل. من خوبم. همه چیز روبه‌راه است؟» چند بار سرفه می‌کند و می‌گوید: «بیشتر از نود تا هستند داوود.» و دوباره حرفش را با هیجان تکرار می‌کند: «صدام می‌رسد داوود؟ نود تا.»

«تو کیستی که من این‌گونه...». صدای همایون شجریان پیچیده توی خانه. آهنگ را زیر لب تکرار می‌کنم. سعی می‌کنم

هیچ نئی را از قلم نیندازم. دو برش نان تست از تُستر می‌پرند بیرون و می‌افتند روی پیشخوان. ظرفم روی میز آماده است. یک ران مرغ سرخ شده درست وسط بشقاب، کنار کلم بروکلی نیم‌پز و کمی بچه‌اسفناج و مثل همیشه سالاد شیرازی، توی یک کاسه‌ی کوچک جدا... ترجیح می‌دهم روی زمین بنشینم و می‌نشینم. پشت که می‌دهم به دیوار، متوجه می‌شوم امیلی دارد به اخبار آخر شب گوش می‌دهد. گوینده از نو خبر پیرمرد وسط بزرگراه را به میان می‌کشد. سعی می‌کنم حواسم را به موسیقی و بشقاب غذایم برگردانم. از سر شب توانسته‌ام دو تا از مقاله‌ها را به جایی برسانم. باید تا قبل از خواب تمامشان کنم، اگر بخوام فردا با خیال راحت راهی شوم. یک تکه از کلم بروکلی را گاز می‌زنم، خوشمزه است. مقاله‌ی اول در مورد بچه‌های استثنایی است. نخودفرنگی‌هاش خیلی آبدارند. دومی اما پیچیده‌تر است: اقلیت‌های دینی. اگر خوب از آب دربیاید، شاید... مرغش حرف ندارد. باید یک جای کار هم بینم چه بلایی سر اکثریت‌ها آمده. و اما سالاد شیرازی. یاد بحث امروزمان توی کلاس افتادم. اصولاً طرح مسئله‌ی اقلیت‌ها یک بحث فاشیستی است. همین که می‌گویی اقلیت، یعنی خطی کشیده‌ای بین آدم‌ها. اصلاً یک جورهایی جزء اقلیت بودن برمی‌گردد به بخت آدم. یک چیزی است

که به زمان و مکان ربط دارد، به تقدیر آدم‌ها ربط دارد. هر کسی بالاخره یک جایی یا زمانی اقلیت است، نیست؟ حالا مگر توی سرشان می‌رفت. فقط باید درس را پاس می‌کردیم.

صدای در می‌آید. خودم را از خطی که توش بودم می‌کشم بیرون و می‌روم سمت در. آه امیلی. امروز چه طوری دخترک؟ این طور که خطابش می‌کنم خوشش می‌آید. دستش را پشت سرش پنهان کرده. لبخند می‌زند: «صد بار بهت گفتم وقتی می‌رسی، به جای چرت‌زدن...» آره دخترک، هر بار نمی‌شود... آخر از صبح از این کلاس به آن کلاس آواره‌ام. «می‌دانم، حالا این را بگیر.» دستش می‌لرزد و آرام از پشت سرش یک بشقاب کوچک شیرینی بیرون می‌آورد که تکه‌های توت‌فرنگی رویش برق از سرم می‌پرانند. این را از کی یاد گرفتی دختر؟ طوری نیشش باز می‌شود که دندان کرسی‌تلاش را می‌توانم بینم. «به تو مربوط نیست من این چیزها را از کی یاد می‌گیرم. تو کارت این است که شیرینی‌های مرا بخوری و به گیس سفیدم بخندی.» بعد ابروهایش را بالا می‌اندازد که بگوید مثلاً شوخی می‌کند. «تو این جور موشی هستی.» و همان‌طور که با صدای خنده‌ی من برمی‌گردد، ادامه می‌دهد: «افتاده‌ای به شیرینی‌های من پیرزن، خدا ازت

نگذرد داوود!» با چشم‌هام می‌خندم. در را پشت سرم می‌بندم و قبل از آن که نگاهم به لپ‌تاپ بی‌افتد، کتری برقی توجهم را می‌کشد سمت خودش. هوای کوچه‌های بچگی می‌پیچد توی سرم. مامان جون اگر بود، حتما می‌گفت: «با یک جای قندپهلونوش جان کن داوود.» بشقاب کیک را می‌گذارم روی میز کنار دفتر و دستک و می‌روم توی آشپزخانه. یک دست استکان کمرباریکِ دور طلا خریده بودم از سوپر هرات که حالا باید به کارم بیاید. چند تا از درهای کابینت را به اشتباه باز می‌کنم و عاقبت پیداش می‌کنم. مغازه‌دار می‌گفت: «اینها را که می‌بینی از کابل آورده‌اند، داوود صاحب.» دوباره کلمه‌ی چین روی پاکت به چشمم می‌خورد. یادم است بهش گفته بودم، تا وقتی این طور عاشق چای را بغل می‌کند و ما را پرت می‌کند عهد قرقره‌میرزا، چه فرقی می‌کند از کجا آمده آخر و او شانه بالا انداخته بود.

چایی را که سر می‌کشم مدام صدای مامان جون را می‌شنوم: «آسه آسه بخور مادر، میجه تو گلوت.» چه توت‌فرنگی‌هایی، دخترک چه محشری به پا کرده. کلمات روی کاغذ از پشت هلال بشقاب چشمک می‌زنند. «...اعتقادات انسان‌ها بیشتر دچار شباهت‌اند یا تفاوت؟ چه طور می‌شود...» تلفن زنگ

می خورد، داوود پای خط است، بفرمایید. «خوب می دانم کی کجا است قربان.» خورشید من، این ساعت شب چه وقت تابیدن است؟ «سالاد شیرازی ات را خوردی؟» می خندم، تازه دخترک برام کیک هم پخته بود. «آخرش خودم می کشمش و خبرش را بهت می دهم.» حتما این کار را بکن. هر دو خندیدیم. چند بار از پشت خط بوسیدمش، او هم همین طور. «کارها به کجا رسید؟» کارها را رها کن. ریچل زنگ زد، گفت نود نفر امروز رسیده اند. باور می کنی؟ به آخر حرفم نرسیده بودم که جیغ زد. گفت چند تایی از بوسه هاش را برایم کنار می گذارد تا به وقتش. باید این بازی را یک روز تمام کنم. یک روز که حالم خوب است، باید زنگ بزنم به ریچل و برای یک بار هم که شده به او بگویم، مدتی است از دیدن این آدم‌ها حالم خراب می شود. حتما قبول می کند دیگر نروم. باید خودم را ببندم به تخت. یک بار قرار بگذارم و نروم. دیگر دینی نمانده که ادا کنم. همه اش از سر عادت می افتم به دام این بازی.

ساعت از یک و نیم صبح گذشته. کارها تقریباً تمام شده. پنجره وُرد را که ببندم، می ماند مرتب کردن میز و چند کار ساده دیگر. هیچ صدایی از خانه‌ی امیلی نمی آید. به گمانم گربه‌ی بدبخت را خوابانده کنار خودش و یکبند از گذشته



برایش می‌گوید، شاید که خواب به چشم‌هاش رخنه کند. حتما قرص هم خورده، به قول خودش نه یکی، دو تا. پیغامی روی صفحه ظاهر می‌شود. فقط چند ثانیه مانده بود کامپیوتر را خاموش کنم. حالا هم می‌شود خودم را به ندیدن بزنم، چشمم را از مانیتور دور نگه دارم و فقط دکمه را فشار بدهم. نگاهم به هر سو می‌چرخد، ولی ناگهان تصویر سلیم را گوشه‌ی پنجره‌ی یاهو مسنجر تشخیص می‌دهم. بی‌هوا به سوی پیغامش رو برمی‌گردانم. نوشته: «وقت داری؟» چیزی نمی‌گویم. لابد دوباره می‌خواهد آسمان ریسمان بباشد. نه، چیزی نمی‌گویم. یک‌بار خواب خودش را پخش می‌کند توی چشم‌هام. چه طور می‌شود به او گفت که نود نفر رسیده‌اند؟ اگر بشنود، حتما حالش خراب می‌شود. هر چند که توی این چند وقت، هر بار که حرف زدیم، آمارش از من کامل‌تر بود. با چشم‌های نیمه‌باز زل می‌زنم به مانیتور که بینم چه می‌خواهد بگوید. کمی می‌گذرد. اینجا نوشته دارد تایپ می‌کند. نوشته محو می‌شود و دوباره می‌نویسد سلیم مشغول تایپ است. پیغامش رسید: «دو روز دیگر روی آبم! چشم به هم بزنی رسیدم بهت داداش.» میان خواب و بیداری صدایش را می‌شنوم که این را می‌گوید و می‌خندد. می‌بینمش که دست‌هایش را مثل مگس به هم می‌مالد. برق از سرم می‌پرد. آب دهانم خشک می‌شود.

قلبم کم مانده از حرکت بایستد... تاب نمی‌آورم، سلیم، مستی؟  
می‌نویسد: «سلامت کو؟»

می‌خواهم، اما نمی‌توانم. صدای زنگ خوردن ساعت را می‌شنوم. می‌دانم باید چشم‌هایم را باز کنم. باورم نمی‌شود، دوباره افتاده‌ام میان حباب‌ها، حباب‌هایی کوچک و گرد و مهربان که با خودشان اکسیژن را به سطح آب می‌آورند. حالا درست از پیش صورتم می‌گذرند و لغزان و رقصان راهی می‌شوند. نفسی نمانده و من تنها می‌بینم‌شان که بی‌اعتنا می‌گذرند. کار خودشان را می‌کنند حباب‌ها. به آدم کاری ندارند. صدای زنگ ساعت دوباره می‌آید. خودم را می‌کشم بیرون و پرت می‌کنم توی هال خانه. افتاده‌ام کنار لپ‌تاپ، کنار پایه‌های مبل. کمی که تکان می‌خورم، تازه می‌فهمم برآمدگی‌های پارکت با تن و پی‌ام چه کرده. کمی خودم را این‌ور آن‌ور می‌کشانم و بعد خمیازه‌ای که از اعماق درونم می‌آید. دهانم طعم تلخی گرفته. کمی سرم را می‌چرخانم و وقتی نگاهم به مانیتور می‌افتد، دوباره صدای سلیم توی سرم زنگ می‌زند. دوباره دست‌هایم را می‌بینم که به هم می‌مالدشان و زیر لب می‌گوید: «روی آبم، خیالت تخت.» سعی می‌کنم به هر چیز دیگری غیر از این فکر کنم. چشمم را

برمی‌گردانم سمت لوستر تا بینم شاپرکی که تمام شب آنجا بود هنوز هم هست یا رفته. نگاهم به شاپرک نرسیده، سپیده خورشید، پشت پرده‌ها، نظرم را به خودش جلب می‌کند. افتاده لابه‌لای پیچ‌های پرده و انگار دنبال راهی است که چار دیواری کوچک من را فتح کند. دانه‌دانه پستی و بلندی‌های زیر تنم را می‌توانم حس کنم. حتی اندازه‌شان را حدس بزنم. صد بار به این پیرزن گفته‌ام این قسمت کف را برایم تعمیر کند، انگار نه انگار. دخترک هر بار لبخندی می‌زند و همان‌طور که با انگشت سبابه خال قهوه‌ای درشت روی چانه‌اش را می‌خاراند، مسئله را حواله می‌دهد به همسایه‌ی دو بلوک آن طرف‌تر.

«این پیرمرد خوب از این چیزها سر درمی‌آورد.»

با یک حرکت تمام زورم را می‌زنم و می‌نشینم. از خستگی نفسم بالا نمی‌آید. فقط یک ساعت و بیست دقیقه خوابیده بودم. بیشتر از این که خوابم بیاید، از این ناراحتم که شبم را حرام فلسفه‌بافی و توجیحات آن مردک‌هی زبان‌نفهم کردم و حالا تا دو روز باید تقاص این کم‌خوابی را با سردرد و سوزش چشم پس بدهم. نمی‌فهمد از چی حرف می‌زند. برای بعضی آدم‌ها هیچ وقت هیچ چیز کافی نیست. یک ساعت وقت دارم از خانه بزنم بیرون. همه‌اش به نظرم یک دقیقه می‌آید.

دقیقه‌ها مثل ثانیه‌ها می‌گذرند. خورشید هم با سرعت بیشتری اتاق را درمی‌نوردد. همین حالا هم یک ربع ساعت را مفت و مسلم از دست داده‌ام. اینجا است که می‌گویند ابر و باد و مه و خورشید و سلیم در کارند. این را همیشه وقتی گندی بالا می‌آمد بهش می‌گفتم. یک دستم را کردم تکیه‌گاه و با دست دیگر از دسته‌های مبل آویختم و عاقبت به هر زحمتی بود خودم را رساندم زیر دوش. بوی آب که به مشام می‌رسد، دوباره حباب‌ها پیش چشم صف می‌بندند و از هر جا که هستند راه سقف حمام را می‌گیرند و می‌روند بالا. کجا می‌روند؟ همیشه چیزی بالای سر من هست که آنها از من بیشتر دوستش دارند، حتی سقف حمام. صدای در می‌آید. با عجله شیر آب را می‌بندم و حوله را دور خودم می‌پیچم. نزدیک است با سر بروم توی دیوار. تلو تلو خوران خودم را می‌رسانم به در. در را باز نکرده صدای زنگ‌دار امیلی را می‌شنوم و لحظه‌ای بعد صورتش پیدا می‌شود: «راستی، هیچ می‌دانستی شیر آب این واحدها به خلیج سنت وینسنت وصل نیست؟» چه می‌گویی دخترک؟ راستی راستی نمی‌فهمیدم، توی چشم‌هام زل زد و نفسی خصمانه بیرون داد. «تو افتاده‌ای به دار و ندار من داوود.» تازه سردر آوردم، زیادی زیر دوش معطل کرده بودم. با این که هر روز ساعت پنج صبح خودبه‌خود از خواب می‌پرد،

دوست دارد فکر کنم صدای لوله‌های آب او را از خواب بیدار می‌کند. چشمم به ساعت دیواری می‌افتد. فکر کنم زیر دوش خوابم برده بود، ببخشید دخترک، من اگر تا یک ربع دیگر از خانه نزنم بیرون، امسال شب ولتتاین خودم برایت شیشه شامپاین باز خواهم کرد. خوشش آمده. چشمک‌زنان از سر گناهم می‌گذرد و همان‌طور که دستش را بی‌هیچ دلیل مشخصی در هوا می‌چرخاند، برمی‌گردد سمت خانه‌اش. در را می‌بندم. هیچ‌وقتی نمانده، فقط می‌توانم لباسم را بپوشم و ته‌مانده قوطی ناتلا را بمالم روی نان تست و بزنم بیرون.

اسم این خیابانی را که به مجموعه‌ی مسکونی ما ختم می‌شود گذاشته‌ام راسته کاج‌ها. دیگر تقریباً به آخرش رسیده‌ام. همیشه اینجا که می‌رسم از سرعت ماشین کم می‌کنم و به امتداد ابدی کاج‌ها در آینه بغل نگاه می‌کنم تا بالاخره پیچم و بیفتم توی راسته‌ی اُکالپتوس‌ها. این یکی را باید آن‌قدر بروم تا برسم به میدان فِلیگ استَف<sup>۲</sup>. اول‌ها که تازه آمده بودم دلم می‌خواست اسم راسته کاج‌ها را که پیچ و خم بیشتری دارد بگذارم کندوان و راسته‌ی اکالپتوس‌ها را هم هراز صدا کنم. اما درست سر بزنگاه دلم خواست با بازی بابابزرگ

کمی فرق داشته باشد. آن وقت‌ها که هنوز پام به رکاب دوچرخه هم نمی‌رسید، مرا می‌نشانند روی میله‌ای که از زین تا فرمان دوچرخه بود. از خانه‌باغ می‌رفتیم تا مغازه. با هر رکابی که می‌زد من کمی به راست و کمی به چپ متمایل می‌شدم. از جایی به بعد دو مسیر برای رسیدن به دکان بود: یکی کندوان و یکی هراز. بابابزرگ هر بار بلااستثنا می‌ایستاد، دست می‌کرد توی جیبش و یک سکه دو ریالی می‌گذاشت توی مشت از شکل افتاده پیرمرد مسلولی که همیشه آنجا بود و شعرهای حافظ را از بر می‌خواند. بعد از من می‌پرسید کدام جاده را ترجیح می‌دهم. من هم یکی را بسته به حال و روزم انتخاب می‌کردم و می‌رفتیم. به میانه راه هر کدام از این دو که می‌رسیدیم، مغازه‌دارها، از ماستبند گرفته تا بنواز، کرکره‌ها را نرم‌نرمک بالا می‌کشیدند. بابابزرگ با یک دست فرمان را می‌چسبید و با دست دیگر یکی در میان به آنها سلام می‌داد. من هم انگار که از لشکر مریدان او سان می‌دیدم، گه‌گاه از سر رضایت همان‌طور که دودستی فرمان را گرفته بودم لبخند می‌زدم. حالا هم هر از چندی شیشه را می‌کشم پایین، دستم را از پنجره می‌برم بیرون و برای کاج‌ها یا اکالیپتوس‌ها دستی تکان می‌دهم. فقط جای انگشتر عقیق بابابزرگ در کادر خالی است.

دیگر به گود وود<sup>۳</sup> رسیده‌ام. با مجموعه تمام‌نشدنی مغازه‌هایی که شنبه‌ها معمولاً تعطیل‌اند. چند چهارراه را رد کرده‌ام. کم مانده چراغ زرد بنزین قرمز شود. دوباره به خیابان نگاه می‌کنم. اول تابلوی وول‌وُرت<sup>۴</sup> به چشم می‌خورد، بعد یک فورده مستنک قدیمی را می‌بینم که چند متری آن طرف‌تر می‌پیچد و عاقبت تابلوی قیمت پمپ‌بنزین رخ می‌نماید. صد و سی و هشت سنت، بد نیست. می‌پیچم و پشت همان فورده منتظر می‌ایستم. زنی که پشت فرمان نشسته موهایش را از پشت جور عجیبی بافته. دقیق می‌شوم که بفهمم چه کار کرده. زن می‌آید بیرون. دختر جوانی است حدوداً بیست و هفت، هشت ساله با دماغی انگلیسی و سراسر است. می‌آید سمت باک و همان‌طور که درش را باز می‌کند با لبخندی بر لب نگاهی به من می‌اندازد. من هنوز درگیر بافت موهایم هستم که صدای پمپ بلند می‌شود و چند لحظه بعد بوی بنزین می‌پیچد توی ماشین. سرم از بوی بنزین پر می‌شود. از نو حباب‌هایی در فضای ماشین پیدا می‌شوند و تمام ماشین را پر می‌کنند. تنم به لرزه می‌افتد از دیدنشان. با دست کنارشان می‌زنم. فایده ندارد. از هر دریچه‌ای بیرون می‌آیند، از پنجره سرریز می‌کنند بیرون. می‌ریزند توی جایگاه و به موهای دختر می‌پیچند.

Good Wood

۳

نام فروشگاه زنجیره‌ای

۴

دهانم خشک شده. به سختی صدای پمپ را می‌شنوم.



عرق از سر و رویم سرازیر بود، به سینه‌ام نگاهی انداختم، لباسم یکسر خیس بود. روی یک دست‌انداز حسابی افتادیم و نوزادی که توی وَن بود یک‌باره شروع کرد به گریه کردن. راننده عصبانی شد. چیزی زیر لب گفت، کوبید روی فرمان و حجم بزرگی از آب دهانش را تف کرد بیرون. همه‌اش گمان می‌کردم یکی را جا گذاشته‌اند. چند بار از اول شمردم. شب دهان باز کرده بود. چشمم را به هر سو می‌چرخاندم و سعی می‌کردم لکه‌های سیاهی را که آدم‌ها بودند بشمارم. سعی‌ام این بود که هیچ سایه‌ای را از دست ندهم، با این که دقیقا هم نمی‌دانستم چند نفر بودیم. سایه‌ها گاهی با هم قاطی می‌شدند و حساب و کتابم را به هم می‌ریختند. سلیم سقلمه‌ای به پهلووم زد که ول کنم. جز سفیدی کمرنگ چشم‌هاش چیزی از صورتش پیدا نبود. دهانم را رساندم زیر گوشش، فکر کن تو جا می‌ماندی، آن وقت... ادامه ندادم. او هم ساکت شد.

دنبال پسر کوچک خانم ساحلی بودم. خودش را که صدا کردم، گفت پسرش کنارش نشسته. راننده دوباره غرزد. حس کردم همه دارند به من نگاه می‌کنند. نفس‌ها توی صورتم می‌خوردند. ساکت شدم و سرم را به سمت شیشه‌ی جلوی ماشین چرخاندم. ثانیه‌ای نگذشته بود که سرعت ماشین کم شد. ضربان قلبم بالا رفت. با خودم گفتم لابد با حرف زدنم گندی بالا آورده‌ام. راننده از آینه‌های بغل مدام اطرافش را می‌پایید. از شیشه چیز زیادی پیدا نبود، جاده‌ای بود باریک و پر از دست‌انداز که نور ماشین تنها چند متری از جلوش را روشن می‌کرد. چراغ‌های پراکنده‌ی آبادی‌های کوچک اطراف جاده تنها چیزهایی بودند که به چشم می‌آمدند. توی چاله‌ی عمیقی افتادیم. یکی که شناختمش نفس عمیقی بیرون داد و گفت: «از قصد می‌اندازد توی چاله‌چوله‌ها، دیوث». سه‌اش می‌زد. سلیم فوراً سرش را به سوی طرف برگرداند. «زبان‌ت را بپا.» طرف دوباره زیر لب غرولندی کرد.

سوسوی نور کم‌جانی پیدا شد. راننده هم‌چنان به آرامی توی جاده‌ی خاکی پیش می‌رفت. پشه‌ها با سر به چراغ‌های ماشین می‌خوردند و می‌افتادند و دوباره برمی‌گشتند. نور توی جاده در چشم به‌هم‌زدنی به کامیون درب و داغانی تبدیل شد

که چراغ می‌داد و پر سر و صدا از کنارمان می‌گذشت. راننده اعتنایی نکرد. حتی سرش را برنگرداند طرف ماشین. هم‌چنان از آینه‌ها فضای پشت ماشین را می‌پایید. یک بار با دست‌های نحیفش خواباند روی ران یکی از بچه‌ها که نشسته بود کنار در شاگرد و دیدش را به آینه سد می‌کرد. مکالمه‌ای بین‌شان درنگرفت. فقط چند نگاه خصمانه رد و بدل شد و دوباره همه چیز به حالت عادی برگشت. سلیم خودش را رساند بیخ گوشم. «بین حالا تا کی توی این جاده‌ایم داداش... تا خود قیامت... بین حالا.» منتظر نماند که جوابی بشنود، برگشت سر جایش که خیلی دور نبود. در واقع، فقط کمرش را راست کرد و دوباره زانوهایش را کشید توی سینه‌اش. ماشین دوباره پیچید. غرش بوق ماشینی توجه همه را به خودش جلب کرد. نورش افتاده بود توی شیشه‌ی عقب. همه به وضوح ترسیده بودند، پچ‌پچ‌های توی اتاقک ماشین پیچید. اما انتظار زیاد طول نکشید، ماشین خودش را انداخت توی راه مخالف و آرام از کنارمان سبقت گرفت. نفس راحتی کشیدم. راننده هیچ‌به روی خودش نیاورد. با همان سرعت قبلی ادامه داد. با این‌که یک ساعتی می‌شد که ماشین در حرکت بود، مطمئن بودم هفت، هشت کیلومتری بیشتر از بوگور<sup>۵</sup> دور نشده‌ایم. انگار

هیچ عجله‌ای در کار نبود، همه چیز روبه‌راه بود و یک عده آدم دلخوش آمده بودند سیاحت. صدای هق‌هق بچه بلند شد. از صداش فهمیدیم مادرش دستش را گذاشت روی دهانش. خانم ساحلی آرام گفت: «خفه‌اش نکنی! بگذار نفس بگیرد، خودش...» دوباره صدای راننده بلند شد، این بار داد زد. صدای خفه‌ی جیغی توی گلوی مادر بچه پیچید که از ترس بود، نمی‌خواست کار به اینجا برسد. دوباره صدای همان آدم قبلی آمد: «جای بچه است اینجا؟» و شیشکی بست. صدای عبور هوا از پره‌های بینی سلیم بلند شد. دست گذاشتم روی بازوش که کاری نکند. بچه ساکت شده بود.

تنها ده سانتی‌متر از یکی از پنجره‌ها باز بود. راننده همان اول، هنوز از کُست بیرون نزرده بودیم که اخطار کرده بود. حالا هم کسی جرات نداشت به پنجره‌ها دست بزند. هوای خاک‌آلود و نمور به زور خودش را به فضای تاریک می‌رساند. بیشتر از بیست نفر توی هم چپیده بودیم و هر از گاهی صدای نفس‌های عمیقی که حداقل اکسیژن موجود در فضا را می‌بلعیدند، از هر جا به گوش می‌رسید. دست‌اندازها کار را سخت‌تر می‌کردند. کف آهنی ماشین مدام نوازش‌مان می‌کرد. احساس می‌کردم

هر لحظه است که بلند شوم و بایستم. دیگر نمی‌توانستم آن قدر فشار را روی پاهام تحمل کنم. سلیم هم خیلی می‌جنید و گه‌گاه بی‌آن‌که قصدی داشته باشد فشاری به من می‌آورد، کلافه شده بود. یکی گفت: «آقا بیایید نوبتی پایمان را دراز کنیم.» هنوز جمله‌اش تمام نشده که همان مردی که دو بار سلیم را تا مرز از کوره در رفتن پیش برده بود گفت: «راست گفتی.» و پاهاش را دراز کرد و انگار گذاشت روی زانوهای من. سایه‌ها می‌جنیدند. خواستم چیزی بگویم، اما کاری نمی‌شد کرد. کمی بعد طاقت خودم هم طاق می‌شد و باید پاهام را دراز می‌کردم. بالاخره او هم دیر یا زود پاهاش را دراز می‌کرد و می‌گذاشت همان‌جا. گفتم بهتر است تحمل کنم. رویم را برگرداندم و سفیدی چشم‌های سلیم را دیدم که معلوم بود از حرص به من زل زده. به جاده نگاه کردم. چند درخت آرام به ما نزدیک می‌شدند. بوی مرداب توی ماشین پیچیده بود. بچه‌ای عطسه کرد و بعد صدای بزرگ‌تری را شنیدم که قول چیزهایی را به بچه می‌داد.

هرچند این بازی دراز کردن پاها راننده را آزار می‌داد، اما جز چند نگاه زیرزیرکی از توی آینه و غرغره‌های گه‌گاهی سر و صدایی راه نینداخته بود. هیچ صدایی غیر از صدای ماشین

و جانورهایی که از کنارشان می‌گذشتیم به گوش نمی‌رسید. بعد از حدود یک ساعت و نیم، وقتی که دیگر به آن وضعیت عادت کرده بودیم، متوجه توجه بیش از حد راننده به آینه‌ها شدم. آخرین سیگارش را که به نیمه نرسیده بود پرت کرد بیرون و دودستی فرمان را چسبید. بعد کمی به سرعتش اضافه کرد و به آینه خیره ماند. چند لحظه بعد، چراغ‌های ماشین دیگری توی آینه پیدا شد و انعکاسش افتاد توی ماشین. ماشین با سرعت زیادی به ما نزدیک می‌شد و با نزدیک شدنش راننده هر لحظه بیشتر گاز می‌داد. ثانیه‌ای بعد، سه وَن سر تا پا مشکی همان‌طور که چراغ می‌دادند از کنارمان گذشتند و پیشاپیش ما قرار گرفتند. همه چشم دوخته بودیم به شیشه‌ی جلو تا ببینیم چه اتفاقی می‌افتد. بعد از آن خماری و استیصال، هیجان و صف‌ناپذیری در جمعیت به وجود آمده بود. دیگر به پاهام فکر نمی‌کردم. حتی به دانه‌های ریز عرق که یکسر سرازیر بودند و کلافه‌ام می‌کردند توجه‌ی نداشتم. شبیه فیلم‌ها بود. راننده فرمان را محکم چسبیده بود و خودش را بیش از قبل به شیشه‌ی جلو نزدیک کرده بود. پیچ‌های یکی بعد از دیگری می‌رسیدند و هر بار ما را به سمتی می‌کشاندند. صدای پیچ‌وار دعا خواندنِ کسی آن سوی ماشین به گوشم خورد. یعنی در کل چند نفر بودیم؟ به سلیم گفتم، اگر توی

هر ماشین بیست نفر هم جا شده باشند، باید هشتاد نفری را جمع کرده باشند. سرش را نزدیک کرد و گفت: «مادر قحبه‌ها.» و دوباره برگشت سمت شیشه‌ی جلو. حس کثیفی داشت به درونم رخنه می‌کرد. سلیم دوباره برگشت سمتم. «حاج امیر سردسته‌ی مادر قحبه‌هاست... حالا بین کی گفتم!» عصبانیتش را نمی‌توانست پنهان کند. نگاهی به سایه‌ها انداختم. همین حالا با یک حساب سرانگشتی لااقل بیست نفر زیادی بودند. ناگهان بوی ادرار فضا را پر کرد.

صدای غرش موتور موستنگ توی سرم می‌پیچد. راننده‌اش دوباره درجا گازی می‌دهد و بعد آرام از جایگاه خارج می‌شود. نمی‌توانم نگاهم را از بافت موهای زن بردارم. مثل معمایی است که هیچ وقت حل نخواهد شد. حباب‌ها رفته‌اند، اما هراسی را در دلم جا گذاشته‌اند. دلشوره‌ای خفیف نشسته به جانم. می‌گذارم دنده یک و جلوی یکی از پمپ‌ها می‌ایستم. نگاهم به ساعت ماشین می‌افتد، هنوز نیم ساعتی وقت دارم. انگار حالا در این نیم ساعت، که هر دقیقه‌اش به ثانیه‌ای می‌ماند، ابدیتی خفته است. ابدیتی که در آن هر چیزی بیش از حد مهم جلوه می‌کند. هر حرکت کوچکی را زیر نظر گرفته‌ام، بی آن که خودم متوجه باشم. انگشت کوچکم با فاصله‌ی بی‌ربطی از انگشت کناریش ایستاده. انگشت وسطی‌ام را می‌اندازم توی دستگیره. با فشاری در را باز می‌کنم. چند قُمری کنار جایگاه سوخت روی تکه چمنی ایستاده‌اند و



اطراف را می‌پایند. دل‌دل‌کنان کنار ماشین می‌ایستم و دوباره نگاهی به قیمت‌های روز می‌اندازم. دستم زمختی در باک را حس می‌کند و بعد صدای پمپ که بالا می‌گیرد و بنزین جرعه‌جرعه به خورد باک ماشین می‌رود. راننده‌ای ماشینش را پشت ماشین من آورده و انتظار می‌کشد. خوب نگاه می‌کنم بینم توی ماشینش از حباب‌ها اثری می‌بینم یا نه. او هم سرش را به شیشه نزدیک می‌کند. حس می‌کند شوخی‌ام گرفته. دستش را از پنجره ماشینش می‌آورد بیرون و تکان می‌دهد. بعد می‌خندد و دوباره برمی‌گردد عقب. من هم بی‌دلیل می‌خندم، البته نه از سر خوشی. خنده‌اش مثل خمیازه بود، به صورتم سرایت کرد و گوشه‌ی لب‌هام را کشید بالا.

پول را پرداخت می‌کنم و زود برمی‌گردم سمت ماشین. راننده دوباره دستش را می‌آورد بیرون و چند بار تکان می‌دهد. من هم همان‌طور که در ماشین را باز می‌کنم محو‌انگشت‌هاش می‌شوم. آرام به چپ و راست حرکت می‌کردند و چیزی را در هوای اطرافشان می‌تکاندند که هیچ مهم نبود. لبخند می‌زنم و او هم چنان دست تکان می‌دهد. هنوز ننشسته‌ام که می‌بینم سرش را از پنجره آورده بیرون و داد می‌زند: «سخت‌نگیر رفیق.» و صدای جیغ و خنده چند دختر و پسر را می‌شنوم که

سایه‌هاشان توی ماشین کم کم جان می‌گیرند. دوباره لبخند به صورتم سرایت می‌کند. می‌نشینم پشت فرمان و استارت که می‌زنم، دستی را می‌بینم که از شیشه‌ی عقب ماشین‌شان آمده بیرون و بی‌ربط تکان می‌خورد، انگار صاحبش دارد ماجرای را برای بغل دستی‌اش تعریف می‌کند یا اصلاً درباره‌ی من صحبت می‌کند. دوباره لبخند به صورتم می‌آید و در ثانیه‌ای محو می‌شود. پا را می‌گذارم روی گاز و رادیو را روشن می‌کنم.

«من سکسی‌ام و خودم می‌دانم.» به وسطش رسیده‌ام. هر بار که می‌خواند یک صحنه از کلیپش پیش چشم سبز می‌شود که مردک روی میزی می‌رقصد و چنان کمرش را به جلو و عقب تکان می‌دهد که نزدیک است آلتش جدا شود و یک‌راست بخورد توی پیشانی دختری که تاپ سیاهی پوشیده و از ته دل می‌خندد، می‌خندد و برایش کف می‌زند. دوباره می‌رسد به شاه‌بیتش: «من سکسی‌ام و خودم می‌دانم.» من هم می‌دانم که تو سکسی هستی لعنتی! حالا که چی؟ خوب می‌دانم جاب‌ها توی مغزم وول می‌خورند. داد می‌زنم، حالا چی؟ و همین لحظه از کنار پیرزنی می‌گذرم که منتظر چراغ عابر پیاده است و خودش را پهن کرده روی واگر. طوری نگاهم

می‌کند انگار من عجیب‌ترین چیزی هستم که در طول یک هفته گذشته به چشم دیده. توی آینه که نگاه می‌کنم هنوز پی‌گیر من است. با حرص می‌زنم روی دکمه‌ی رادیو. در کسر ثانیه می‌گردد و ایستگاه بعدی را می‌آورد، یا خدا! پُرت ادلید<sup>۷</sup> بازی دارد با وسترن بولداگز<sup>۸</sup>. از حالا دارند کُری می‌خوانند. پس فردا به خیر بگذرد. دوباره این همکلاسی ما می‌آید و برای منی که از فوتبال استرالیایی چیزی نمی‌دانم و به قول او شعور فهمش را هم ندارم، یکبند از دو تیم تعریف می‌کند. از اینجا شروع می‌کند که آخرین بار کی بازی کرده‌اند و کدام‌شان برده است. فرقی هم نمی‌کند من چشم‌هام را خمار کنم و مدام با کلمات تکراری جوابش را بدهم، که مثلاً خسته‌ام کردی یا بسش کن. حالم از این بازی که راه انداخته‌اید به هم می‌خورد، به روی خودش نمی‌آورد. اصلاً با من تمرین می‌کند که اطلاعات از سرش نپرد. آخرین بار که خواستم حالش را بگیرم ایده‌ای به ذهنم رسید و میان کلامش گفتم، راستی چه حالی داشتید وقتی خداداد عزیزِ آن توپ را خواباند توی گل‌تان؟ چند ثانیه بی‌آن که چیزی دستگیرش شود خیره نگاهم کرد. ادامه دادم، بوسنیچ حسابی کُنف شده بود. یادت هست؟ انگار که خیلی بهش برخورده باشد، چند بار

صدایش را صاف کرد و همان‌طور که وسایلش را می‌گذاشت توی کیفش زیر لب ادامه داد: «این دفعه فرق می‌کند، پُرت ادلید خیلی بهتر شده.» حالا یکی از بازیکنان پرت ادلید از بازی فردا می‌گوید، این که چه قدر آماده است و چه‌ها که نخواهد کرد. باید سعی کنم دوستشان داشته باشم.

صبح روز تعطیل نمی‌دانم این ترافیک داستانش چیست. هنوز خیلی وقت مانده. امیدوارم زیاد لفتش ندهند. جلویم یک وانت شاسی‌بلند ایستاده که راه دیدم را می‌بندد. نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده. حوصله‌ام از اخبار ایف‌اِل<sup>۹</sup> سر می‌رود. ایستگاه بعدی دارد تبلیغات پخش می‌کند. کی مارت<sup>۱۰</sup> تخفیف ویژه می‌دهد به کسی که توش پول خرج کند، حالا هر چه بخواهد. اگر در جایگاه‌های وول‌ورث<sup>۱۱</sup> بنزین بزنم، لیتری هشت سنت بیشتر گیرم می‌آید. فورد ماشینی تولید کرده که اگر توش بنشینم، احساس می‌کنم توی بهشت می‌رانم. یک جور تخت‌خوابی را هم می‌توانم از آیکیا<sup>۱۲</sup> بخرم که وقتی رویش می‌خوابم، احساس کنم مرده‌ام از بس خوب است... همه‌ی اینها می‌شود که اتفاق بیفتد، اما ماشین‌ها تکان نمی‌خورند.

---

۹ لیگ فوتبال استرالیایی

۱۰ Kmart

۱۱ Woolworth

۱۲ IKEA

حرارت را می‌توانم روی سقف ماشین کناری بینم. هوایی که روش می‌رقصد چیزی را توی یک فیلم هالیوودی در ذهنم تداعی می‌کند، اما چیز دقیقی یادم نمی‌آید. دختری از پدرش می‌پرسد برای کریسمس برایش چه می‌خرد و پدرش از من می‌پرسد، من در این مورد چه نظری دارم. به شماره‌ی ایستگاه روی نمایشگر ضبط خیره می‌شوم و فکرهام را جمع و جور می‌کنم که فروشنده‌ی دیک اسمیت<sup>۱۳</sup> به پدر می‌گوید لازم نیست فکر من را مشغول کند. به جای من تصمیم می‌گیرد و به پدر پیشنهاد می‌کند برود آنجا و یک ال‌سی‌دی بخرد و اگر این کار را بکند خود او هدیه‌ی کریسمس دختر بچه را قابل خواهد کرد. خیالم راحت می‌شود و از سر رضایت نفسی بیرون می‌دهم. چیزی گوشه‌ی چشمم نظرم را به خودش جلب می‌کند، اما به محض آن که رو برمی‌گردانم محو می‌شود. دوباره به نمایشگر رادیو خیره می‌شوم. آهنگی پخش می‌شود و لحظه‌ای نگذشته صدای آژیر ماشین پلیس بلند می‌شود. سرم را برمی‌گردانم، توی آینه می‌بینمش که از مسیر مخالف و در خلاف جهت ماشین‌ها راهش را باز می‌کند و جلو می‌آید. چراغ‌های آبی و سرخش روشن و خاموش می‌شوند.

نور چراغ‌های گردان رنگ و رویی به فضای وهمناک توی ماشین می‌داد. عرق روی پیشانی‌ام نشسته بود. سلیم مچ دستم را گرفت و فشار داد. صدای نفس نفس زدن‌ها توی ماشین بالا گرفته بود. سایه‌ها بی‌قرار به جنب و جوش افتاده بودند. بوی ادرار نزدیک بود خفهام کند. صدای دعا خواندن دوباره بلند شده بود. چشمم را بستم و تا می‌شد پلک‌هام را به هم فشار دادم. نورهای قرمز و آبی از هر سو به اتاقک ون هجوم می‌آوردند و بر پلک‌هام می‌نشستند. دندان‌هام را به هم ساییدم و آرزو کردم همه‌اش خواب باشد. قرار نبود آنجا اتفاقی بیفتد. با هیچ حساب و کتابی جور در نمی‌آمد. سلیم به من تکیه داد. انعکاس نورها قطره‌های عرقی را که روی صورتش به پایین می‌سریدند نشانه رفته بود. یک‌بار سرش را گذاشت روی بازویم، دیگر نمی‌خواست روبه‌رو را نگاه کند. داشت با خودش می‌گفت: «اگر اینجا گیر بیفتیم، قبل از این که پرتم

کنند بیرون، می‌روم ترتیب حاج امیر را می‌دهم.» برگشت رو به من. نفسش توی صورتم می‌خورد. دستم را گذاشتم پشتش، چیزی نیست پسر. توی دلم آشوب بود. برگشتم سمت راننده. هیچ خیالی‌اش نبود. مثل قبل، فرمان را دودستی گرفته بود و بدون آن که چیزی توجهش را جلب کند، به روبه‌رو خیره مانده بود و به سمت منبع نور می‌رفت. کمی که به منبع نور نزدیک‌تر شدیم سرعتش را کم کرد. سلیم گفت: «یا خدا!» می‌توانستم صدای هق‌هق آرام یکی از زن‌ها را بشنوم. راننده کوبید روی فرمان. قلبم از حرکت ایستاد. چشم‌هایم ناخودآگاه بسته شده بود. راننده داشت با حرص داد و بیداد می‌کرد، شیشه را کشید پایین. سلیم دوباره زیر لب گفت: «تمام شد...» و ساکت شد. خوب نگاه کردم، دیدم هیچ تغییری در حالات راننده پیدا نشده. فقط یقه‌ی تی‌شرت‌اش را کشیده بود روی دماغش که فکر کنم به خاطر بوی پیشابی بود که توی ماشین پیچیده بود. بقیه هم کم‌کم به تنگ می‌آمدند. شیشه را که پایین داد هوا کمی بهتر شد. ماشین هم‌چنان آرام به سوی نورها پیش می‌رفت.

کم‌کم صدای محوی از عبور ماشین‌های سنگین به صدای اطراف اضافه شد. نورها دیگر طوری بودند که فکر می‌کردم

پنج، شش متر دیگر پای ماشین گشت پلیس می‌ایستیم و چند ثانیه بعد همین‌طور هم شد. ماشین درست جلوی پای افسری ایستاد. می‌توانستم ون‌های دیگر را هم بینم که کمی جلوتر ایستاده بودند. نفس‌ها توی سینه حبس بود. هق‌هق آن زن دیگر به گریه تبدیل شده بود. آن مردک دهن‌لق هم مدام غر می‌زد و به این و آن می‌پرید. سلیم گفت: «گیر افتادیم داوود.» من روی پشتش ضرب گرفته بودم و از استرس نزدیک بود سرم را بکوبم به بدنه‌ی ماشین، شاید که آرام شوم. راننده همان‌طور که چشم از روبه‌رویش بر نمی‌داشت، به افسر پلیس زل زده بود. صدای نفس‌های عمیقی از هر گوشه می‌آمد. شب‌چی از چهره‌ی آدم‌ها پیدا بود. گویی گرد مرگ پاشیده بودند، انگار هر لحظه بود که کسی پس بیفتد. مامور پلیس از دید ما خارج شد و چند لحظه بعد شنیدیم که با چیزی روی شیشه‌ها می‌زند و آهسته از اطراف ماشین می‌گذرد. مادر دستش را روی صورت نوزادش فشار می‌داد. یکی گفت: «یکی...» و ادامه نداد. مامور کنار در راننده ایستاده بود. نگاهی از پس سر راننده انداخت توی ماشین و بعد دوباره از جلوی شیشه‌ی ماشین گذشت و از میدان دید ما خارج شد. راننده سرش را به نشانه‌ی تایید چیزی تکان داد و دست کرد توی داشبورد. کمی گشت و بسته‌ی کوچکی بیرون آورد، درون را



باز کرد و جست بیرون. از جلوی شیشه که گذشت، سلیم تکانی خورد و دیدم با نگاه تعقیبش می‌کند. حالش را پرسیدم. دستی به پیشانی‌اش کشید و با صدای خسته‌ای گفت: «مگر دستم به حاجی نرسد... قرار این نبود...» حالا که طوری نشده داداش. رو به مادر بچه کردم و ازش خواستم بگذارد بهش هوایی برسد. او هم دست لرزانش را کنار کشید. بچه بی‌آن که سر و صدایی بکند چشم‌های کوچکش را به هر سو دواند. مادرش اما به گریه افتاده بود. خانم ساحلی حالا داشت شانهاش را می‌مالید و دلداریش می‌داد.

چند دقیقه‌ای صدای مکالمه‌ی چند اندونزیایی به گوشمان رسید. هیچ معلوم نبود از چه حرف می‌زدند. عاقبت صدای استارت خوردن یکی از ماشین‌ها به گوشم رسید و بعد راننده‌ی خودمان را دیدم که چیزی زمزمه کرد و از جلوی ماشین گذشت. استارت که زد، کسی از گوشه‌ای صلوات فرستاد، یکی هم در جوابش گفت: «خفه!» و دوباره سکوت بر جمعمان حاکم شد. پشت سر و نرها افتاده بودیم و در جاده‌ای آسفالت به پیش می‌رفتیم. سلیم آرام‌تر شده بود. با انگشت اشاره روی زانوش می‌زد. آقا سلیم گفتم که... نگذاشت حرفم تمام شود، هیجان‌زده و طوری که در عین حال می‌خواست

خودش را کنترل کند گفت: «کار رشوه بود جان تو، وَاِلاّ آبی از پشم‌های حاجی گرم نمی‌شود.» و ریز خندید. من هم خندیدم. کمی نگذشته دوباره نورهای آبی و قرمز ماشین پلیس را دیدیم که دیگر اسکورتمان می‌کرد. جاده که کمی پیچید، می‌شد ماشین گشت دیگری را هم دید که جلوی کاروان در حرکت بود، مبادا که برای دیگر ماموران گشت این شبهه پیش بیاید که ما بی‌صاحبیم. چند دقیقه بعد دوباره بازی پاها را شروع کرده بودیم.

دوباره ایستگاه رادیو را عوض می‌کنم. «یکی مثل تو» پخش می‌شود. این دختر صدای خوشی دارد. با تکان سر با آهنگش همراه می‌شوم و دست و پا شکسته ترانه‌اش را می‌خوانم. دوباره چیزی از گوشه چشمم رد می‌شود. کلافه شده‌ام. می‌خواهم بروم بیرون بینم داستان چیست. نمی‌دانم قانون چه می‌گوید. امان از قانون! شاید اگر در ماشین را توی خط سبقت باز کنم و بروم بیرون، ندانسته خلافی کرده باشم. دلم نمی‌خواهد دوباره امتیاز کم کنم، بتمرگ سر جات! راننده‌ی ماشین کناری که انگار دارد مدیتیشن می‌کند. آرامشش آدم را آزار می‌دهد. حالا هم لبخندی به من می‌زند که لاجرم به صورتم سرایت می‌کند. به آینه‌های بغل نگاه می‌کنم. انگار قبل از من هیچ کس به این که می‌شود پیاده شد و از ماجرا چیزی فهمید فکر نکرده. صدای آژیر ماشین دیگری از دور می‌آید و هر لحظه بلندتر به گوش می‌رسد. از آینه‌ی بغل خیابان را زیر نظر

گرفته‌ام. معلوم نیست چه اتفاقی آن جلو افتاده. گوشی توی جیم می‌لرزد. خودش است. سلام عزیزم. ماشین آتشنشانی را می‌بینم که از کوچه‌ای می‌پیچد توی گود وود<sup>۴</sup> و با سرعت نزدیک می‌شود. توی راهم عزیزم، پشت سرش آمبولانسی هم وارد خیابان می‌شود. باور کن خوبم... توی گوود وود گیر کردم... خیابان را بسته‌اند... جفت ماشین‌ها به سرعت از کنارم می‌گذرند. باور کن خوبم... می‌خواهی ادل گوش کنی؟ صدای ضبط را می‌برم بالا، به آخر ترانه رسیده و من هرچه صدا را بلندتر کنم، باز فرقی نمی‌کند. اما یک‌باره صدای گوینده می‌پیچد توی ماشین. باور کن به محض این که راه باز شود خودم را می‌رسانم. فوقش یک ربع راه مانده باشد... صدای آژیرها قطع می‌شود. از شیشه‌ی مغازه‌ای می‌توانم انعکاس چراغ‌های گردان را در شیشه‌ی اتومبیل دیگری بینم. نگران نباش عسلم، می‌رسانمت. حرفش تمام می‌شود و خداحافظی می‌کند.

بالاخره گیرش انداختم. انتهای اهرم یک جرثقیل بود که می‌رفت و می‌آمد. انگار موضوع جدی است. درست حالا باید این اتفاق بیفتد. تف به این شانس، درست حالا! دو مامور

را می‌بینم که قدم‌زنان پیش می‌آیند و کنار هر ماشین خم می‌شوند و چیزی می‌گویند. معلوم است می‌خواهند شرح مآوقع را به اطلاع‌مان برسانند و ضمن عذرخواهی، ازمان بخواهند صبور باشیم. درست حالا که ریچل انتظارم را می‌کشد و قبلش هم باید بروم رُز را بردارم. درست حالا! مامور پیش چشم‌هایم خم می‌شود. شیشه را می‌دهم پایین. سایه‌اش روی صورت‌م می‌افتد. «روز گرمی است آقا.» و لبخند می‌زند. من هم سرم را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهم. او داستانش را می‌گوید و می‌رود سراغ ماشین بعدی. دوباره داستان را در ذهنم مرور می‌کنم. پیرزنی که داشته صبح روز شنبه خوش و خرم می‌رفته سمت خانه‌ی خواهرش، توی خیابان ناگهان متوجه عبور یک کوآلا می‌شود که از ترس سر جایش نشسته و به سپر ماشین او زل زده. او هم که فکر می‌کند زمانی برای ترمز کردن ندارد، فرمان را می‌چرخاند و یک‌راست می‌رود وسط جمع خانواده‌ای که می‌رفتند روز تعطیل‌شان را احتمالاً در پارکی بگذرانند، بعد از آنها هم می‌گذرد و بی‌آن که ترمز بگیرد، با سر می‌رود توی یک شیرینی‌فروشی کنار خیابان. افسر پلیس که این داستان را سه بار از زبان پیرزن شنیده بود، اطمینان می‌داد که اتفاقی برای هیچ‌کس نیفتاده، اما هنوز هم نتوانسته‌اند کوآلا را پیدا کنند. فایده ندارد. باید تماس بگیرم. ریچل، رسیدی؟ صدایش

را صاف می‌کند: «آره داوود.» هیجان زده است. حالا است که بگوید باید زودتر حرکت می‌کردی. «تو مطمئنی اتفاقی برای کسی نیفتاده؟» چی؟ «می‌گویم مطمئنی کسی چیزیش نشده؟» نمی‌دانم ریچل، افسر پلیس که همین را گفت. «لابد حیوان زیر ماشین‌هاست، نکند لهش کنند.» امیدوارم این‌طور نشود. «می‌توانی وقتی مامور برگشت، بهش بگویی زیر ماشین‌ها را هم نگاهی بیندازد؟» خیالت راحت باشد، خودم بهش می‌گویم. «نگران قرارمان نباش داوود، تا بررسی سرشان را گرم می‌کنم.» نفس راحتی می‌کشم. «فقط وقتی راه باز شد و داشتی رد می‌شدی، اطرافت را بپا.» و قطع می‌کند. دوباره نگاهم به راننده‌ی بغل‌دستی می‌افتد. با انگشت‌هاش روی فرمان ضرب گرفته و لبخند می‌زند. انگشت‌هاش وقتی روی فرمان بالا و پایین می‌روند، مرا یاد انگشت‌های سلیم می‌اندازند. وقتی فکرش درگیر بود، حتما چیزی گیر می‌آورد که رویش ضرب بگیرد. حتی یادم است یک بار که کنار هم نشسته بودیم و یکبند غر می‌زدیم، زانوی من را با زانوی خودش اشتباه گرفت. مردک تو هیچ حسی از پاهات به مغزت نمی‌رسد؟ وقتی متوجه شد پنج دقیقه است که روی پای من می‌زند، تلاش کرد مثل همیشه چیزی برای توجیه کارش پیدا کند. عاقبت هم تسلیم شد و دو روز برایش دست گرفتم تا از سرش بیفتد. البته نیفتاد

که نیفتاد. راننده‌ی بغل دستی هم همین کک به تلبانش افتاده  
لابد.

گوشی‌ام دوباره زنگ می‌خورد. «داوود، نکند نمی‌خواهی  
بیایی؟» خنده‌ام می‌گیرد. عزیز دلم، این چه حرفی است که  
می‌زنی؟ ماجرای ریچل را برایش می‌گویم و قسم می‌خورم  
که حتما بروم دنبالش. می‌خواهم برگردم و دوباره نگاهی به  
جرثقیل بیندازم که احساس می‌کنم فوج هوای داغ از دریچه  
کولر به صورتم می‌زند. باز چه مرگش شده؟ خاموشش  
می‌کنم، تا ده می‌شمارم و دوباره روشنش می‌کنم. فرقی  
نمی‌کند. انگار جلوی کوره‌ی آجرپزی نشسته‌ام. دوباره روشن  
و خاموشش می‌کنم، اما فرقی نمی‌کند. باز هم خراب شده  
لاکردار. به اجبار شیشه‌ها را می‌کشم پایین. شعاع آفتاب مثل  
سوزن توی پوستم فرو می‌رود. جرثقیلی را می‌بینم که یک  
شاخه‌ی تیر آهن را به دهان گرفته و آرام می‌چرخد. نمی‌شود  
بیشتر نگاهش کنم. سرم را بر می‌گردانم و زل می‌زنم به  
صفحه‌ی نمایشگر ضبط. چه جهنمی است لامصب. هنوز برای  
این هوا خیلی زود است. دستم را می‌گذارم روی قاب داغ  
پنجره‌ی ماشین. می‌توانم حرارتش را از پشت آستینم به خوبی  
حس کنم. دستم را حائل می‌کنم میان خودم و آفتاب. متوجه

چند قطره‌ی عرق می‌شوم که از پیشانیم سُرمی خورند، از چند  
شیار باریک می‌گذرند و آرام از گوشه‌ی چشم‌هام می‌افتند  
پایین...



از وقتی ماشین‌های پلیس اسکورت‌مان می‌کردند خیال‌مان راحت‌تر شده بود. همه آرام به نظر می‌رسیدند. حتی سلیم هم دوباره وزوزش را شروع کرده بود و مثل همیشه داستانش را با خودش تمرین می‌کرد. از وقتی پیچیدیم توی جاده‌ی اصلی دوباره دندان‌درد لعنتی شروع شده بود. مطمئن نیستم هیچ‌وقت ساکت شده بود، انگار تاثیر استرس و ترس بود که برای یکی، دو ساعتی از سرم پرده‌انده بودش، معلوم نبود کدام یکی‌شان بود، یکی از دندان‌های آسیا یا یکی از سمت چپی‌ها. حتی نمی‌توانستم تشخیص بدهم بالا است یا پایین. معلوم نبود توی دو هفته‌ای که توی کُست افتاده بودم، چند تا قرص خورده بودم، بیست تا، سی تا؟ شروع می‌شد و بعد به سرم می‌زد. از فک پایین شروع می‌شد و می‌رفت تا فرق سرم و باز از نو. شاید اگر سلیم رای‌ام را نزده بود تا قبل از راه افتادن کشیده بودمش. مثل ورد توی گوشم می‌خواند: «دکترهای این جا اول

پوستت را می‌کنند و بعد دندان‌ت را می‌کشند. این‌ها ناموس ندارند... هیچی‌شان مسلمانی نیست.» من هم هر بار دندان روی جگر می‌گذاشتم و به قول او یکی از صورتی‌ها را می‌انداختم بالا. بعد هم سلیم برای این که سرم را گرم کند تا درد از یادم برود، شروع می‌کرد و از اول کیس‌اش را تعریف می‌کرد. «بین کی بهت گفت سلیم.» بعد خودش بین حرف‌های دیگر دوباره یادم می‌انداخت: «زنگ زدَم از خود بچه‌ها پرسیدم. پات برسد آن‌جا، با سلام و صلوات می‌برند می‌خوابانندت روی تخت، یک قران هم نمی‌دهی. بین کی گفتم.» و دوباره برمی‌گشت به ماجرایش. حالا انگار همین آرامش الکی، همین چیز مسخره‌ای که شبیه امنیت بود درد را می‌دواند توی صورتم.

نبض یکی از رگ‌های سرم می‌زد، شکمم هم خالی بود. همین یکی، دو ساعت پیش بود که یکی از صورتی‌ها را انداخته بودم بالا. نباید به این زودی دوباره قرص می‌خوردم. اگر نه به زودی درد معده هم به مصیبت‌هام اضافه می‌شد، سابقه‌اش را داشتم. نگاهی به اطراف انداختم. سایه‌ها در اثر تکان جاده بالا و پایین می‌رفتند. به خاطر سرعت ماشین و اندک بادی که با بوی شالیزار توی ماشین می‌پیچید کمی حال و روز همراهانم

بہتر بود. کسی با دیگری حرف نمی‌زد. همه به جایی در تاریکی خیره بودند و در آن میانه گه گاه صدای خروپفی هم به گوشم می‌رسید؛ چه خیال راحتی داشت او. از دردی که توی صورتم به هر سو ویراژ می‌داد چشمم را بستم و دندان‌هام را به هم فشردم. با انگشت‌هام شقیقه‌هایم را فشار می‌دادم. باید هر جوری بود خوردن قرص را به تعویق می‌انداختم. چند بستہ‌ی کوچک بیسکویت توی کوله‌ام بود که جان می‌داد برای فرو دادن قرص‌ها. با کف دست آن قدر کشیدم روی پیشانی‌ام که از پوست رفت و سوخت، اما چه فایده. لمس مدام ابرو‌هام باعث شد یاد آخرین لحظه‌های آمدنم بیفتم، یاد وقتی که می‌خواستم از گیت بگذرم و آخرین نگاه‌هایی که بین من و مادر ردوبدل شد. یعنی وقت برگشتن چی کشیده بود؟ وقتی توی تاکسی نشسته بود و با گوشه‌ی شالش اشک‌هایم را پاک می‌کرد. یعنی چه طوری رسیده بود خانه و وقتی رسیده بود به اتاقم که دیگر خالی بود، چه حسی وجودش را پر کرده بود؟ یعنی تا به حال چند بار مرده بود و زنده شده بود؟ چه طور می‌خوایید؟ چه خوابی می‌دید اصلاً؟ توی خواب می‌دید رسیده‌ام؟ چه لباسی پوشیده بود توی خواب؟ سیاه؟ اصلاً وقتی رسیده بود خانه، پدر باهاش حرف زده بود؟ تا چند وقت قرار بود تقاص همراهی‌اش را با من پس بدهد؟

دوباره یاد نگاه‌هایی افتادم که بین مان ردوبدل شد. یک قدم برداشتم و حالا آن سوی خطی بودم که راه بازگشتی نداشت. تمام دیوارها راه نگاه را می‌بستند. انگار نه انگار که باید از چند مرحله دیگر بگذرم. تمام درزهای ممکن را جستم، شاید که راهی باشد برای یک بار دیگر دیدنش و یک بار دیگر گفتن حرف‌هایی که چند روز بود مثل ورد زیر گوشش می‌خواندم که آرام شود، اما نبود هیچ روزنه‌ای که بشود به آن سویش نگاهی انداخت. به طور اتفاقی مادر را دیدم که دستش را گذاشته بود روی صورتش و بی آن که امیدی به دیدن دوباره‌ام داشته باشد داشت راه آمده را برمی‌گشت. هیچ روزنه‌ای در کار نبود. من مانده بودم و انبوه آدم‌ها که چمدان به دست توی صف‌ها جا می‌گرفتند و چشم دوخته بودند به تابلوی اعلانات.

سرخورده برگشتم و راهم را ادامه دادم به سوی یکی از صف‌ها. درد از همان وقت شروع شده بود به گمانم. سرم تیری کشید، اما محلش نگذاشتم. تمام مدتی که توی صف‌ها به انتظار تمام شدن آن برزخ گذرانده بودم، هیولایی توی سرم، زیر پوست صورتم، متولد می‌شد، آرام می‌مرد و دوباره جان می‌گرفت. تمام راه یک طرف، آن سه ساعتی که آن‌جا

گذشت یک طرف دیگر. وقتی از جلوی آخرین ماموران سپاهی با آن ابروهای گره کرده و غضب‌آلود گذشتم، احساس می‌کردم توی سرم جنگی به پا شده. نفسم داشت کم کم به شماره می‌افتاد تا این که رفتم داخل هواپیمای امارات. بوی غریبه هواپیما و لبخند مهماندارهاش هوش و حواسم را برای مدتی برد. هیچ چیز شبیه چند دقیقه قبلش نبود. لبخند روی صورت مسافرها جان می‌گرفت. بیشتر زن‌ها به محض نشستن روسری‌هاشان را درآوردند و گیس‌های بافته و اکستنشن‌هایشان را به رخ هم کشیدند. انگار جهان دیگری بود. عطرها، نگاه‌ها، نه، هیچ چیزی شبیه آن بیرون، چند متری آن طرف‌تر، توی خاک ایران نبود. وقتی هواپیما از روی باند بلند شد، دوباره یاد مادر افتادم که حالا لابد روی تابلوی اعلانات خوانده بود پریده‌ایم و غم بزرگی نشسته بود روی سینه‌اش. داوودش را بدرقه می‌کرد و دعاهایی برایم می‌خواند. قسم می‌داد مواظب خودم باشم. زیر صدای غرش موتورهای جت می‌توانستم صدایش را بشنوم: «داوود... داوود جان... مراقب باش.» با همان حالتی می‌گفت که تمام بیست و هشت سال قبلش گفته بود: «داوود جان.» داوود را طوری می‌گفت که چیزی درونم می‌شکست، که می‌خواستم پرم پایین. همان‌جا بمیرم، اما قدمی دورتر نروم. چه فایده، کمربندها را بسته بودیم و سردرد داشت دوباره

## جان می گرفت.

تمام راه تا دوبی، با انگشت‌هام پیشانی و ابرو هام را می مالیدم و به خودم لعنت می فرستادم که چرا یکی، دو تا قرص مسکن با خودم نیاورده‌ام. همه‌اش از ترس این که شنیده بودم توی فرودگاه هرچه قرص داشته باشی را می گیرند. خب یکی، دو تا را که می شد جایی جاسازی کرد، نمی شد؟ نکرده بودم و درد داشت تمام وجودم را پر می کرد. حالا وقتی انگشت‌هام به ابرو هام می خوردند، همان احساس با همان قدرت تنم را تسخیر می کرد. این بار قرص همراهم بود، زیاد هم داشتم، اما به جای موهای چهل گیس و عطرها فرانسوی و صداهای زنانه‌ی پروسوسه، سایه‌هایی ترسیده‌ای که توی تاریکی در هم می لولیدند، بوی گند ادرار و عرق و صدای پیرمردی که توی خواب ناله می کرد، اطرافم را پر کرده بود. دستی بازویم را گرفت. «یکی از صورتی‌ها را حرام کن خلاص شوی، گور بابای معده. هلاک می کنی خودت را.» سلیم بود. «بهترین دکترها را دارند ناکس‌ها... از خود بچه‌ها پرسیدم.» دوباره زمزمه‌هایش را از سر گرفته بود.

رادیو همین‌طور برای خودش می‌خواند. می‌توانم صدای خواننده‌ها را لابه‌لای پیام‌های تبلیغاتی از هم تشخیص بدهم. افسر پلیس را می‌بینم که با دست تفنگی را که به کمرش بسته گرفته و همان‌طور که با دست دیگر کلاهش را چسبیده می‌دود و برمی‌گردد، انگار که دستور داشته باشد. در چشم به‌هم‌زدنی از کنارم می‌گذرد. فرصت نمی‌شود پیغام ریچل را برسانم. شاید هم حالا دیگر حیوان را پیدا کرده‌اند. زیر ماشین‌ها یا روی یکی از درخت‌های اطراف. لابد چسبیده بوده به شاخه‌ای و یک شاخه‌ی اکالیپتوس را به نیش می‌کشیده و البته ما را تماشا می‌کرده. تصویر افسر که سرعتش را کم می‌کند، توی شیشه‌ی مغازه‌ای افتاده. حالا دیگر نمی‌بینمش. دوباره تبلیغات پخش می‌شود. مردی که توی ماشین بغلی نشسته سیگاری می‌گیراند و به دودهاش زل می‌زند. دیگر از لبخند روی صورتش خبری نیست. باید فکرهام را جمع و جور کنم. از هر چیزی که در چند

روز گذشته اتفاق افتاده تصویری جلوی چشم‌هام می‌آید و در لحظه محو می‌شود. کلاس، خیابان، آدم‌هایی که دیده بودم، دست‌های رُز که روی پاهام بی حرکت مانده بودند، امیلی، شیر آب سرد و البته تصاویری را از صورت بچه‌ای که اسمش چیزی شبیه برایان بود به خاطر می‌آورم که عکسش را روی مجله‌ای انداخته بودند. دست‌های جودی را می‌بینم که مجله را محکم گرفته بود و به هر طرف می‌چرخاند تا همه ببینیم. می‌بینم. توی چشم‌هامان زل زده بود و تکرار می‌کرد: «این جا نشسته‌اید که جلوی این داستان‌ها بایستید.» نمی‌دانم چرا پسرک با آن کبودی زیر چشمش می‌خندید اصلاً. برایان بیست و چهار روز آخر زندگیش را توی خانه‌اش گرسنگی کشیده بود تا مرده بود. سعی می‌کنم صورت ناپدریش را تصور کنم، وقتی در انباری را رویش قفل می‌کرد. نگاه‌های آخر برایان را ببینم که متعجب است، بی‌آن که بداند چرخش کلید توی قفل چه معنایی می‌تواند داشته باشد. بعد دست‌های پسر را که صدها بار برای باز کردن در دستگیره را لمس کرده بودند. تصویر برایان روی جلد مجله دوباره پیش چشم‌هام می‌ایستد و عدد بیست و چهار که خیلی درشت کنار صورتش و به رنگ قرمز چاپ شده. چند بار زیر لب «بیست و چهار» را تکرار می‌کنم، بالحن‌های مختلف. «بیست و چهار» می‌توانست شمع روی



کیکی باشد یا شماره پلاک خانه‌ای یا تعداد ماشین‌هایی که جلوی من ایستاده‌اند حتی. هر چیزی غیر از تعداد روزهایی که یک پسر بچه می‌تواند گرسنگی بکشد تا بمیرد.

دست می‌کشم روی فرمان. هوای داغ را می‌دهم توی ریه‌ها و داغ‌تر برش می‌گردانم. راننده‌ی کناری سیگارش را میان دو انگشت اشاره و وسط گرفته و دستش بیرون ماشین تاب می‌خورد. نگاه‌مان یک لحظه به هم گره می‌خورد. لبخندی در کار نیست. معلوم است کلافه شده. کسی چه می‌داند. شاید هم بی‌حالتی صورت من بهش سرایت کرده. دوباره دست می‌کشم روی فرمان. حالا سلیم را می‌بینم که مثل مگس دست‌هاش را به هم می‌مالد. «دو روز دیگر روی آبم.» صدایش چند بار می‌پیچد توی سرم. پیش رویم نشسته، روی کاپوت ماشین و شیشه هم بینمان نیست، انگار که روی قایقیم. آفتاب لعنتی امان‌مان نمی‌دهد. مثل همان وقت چشم‌مان را تا می‌توانیم تنگ می‌کنیم. تو کی برگشتی؟ می‌خندد: «خوشامدت کو پس؟» و من خیره می‌مانم. نمی‌دانم چه بگویم. از کجا بگویم و چه خاطره‌ای را برایش تعریف کنم که او به یاد نیارد و نگوید خودم خوب می‌دانم. سلیم، تو خانواده نداری مگر؟ احساس نداری؟ نمی‌گویی آنها چند بار باید به پای چلغوزی

مثل تو بمیرند و زنده شوند؟ سلیم، تو مگر نبودی با من توی همه‌ی آن روزها؟ تو مگر آدم نیستی؟ نیستی؟ و او لابد چند ثانیه‌ی دیگر می‌خندد. همیشه می‌خندید. اگر می‌خواست هم نمی‌توانست دست از توجیه بردارد. خنده بهترین راه فرار بود برایش. همه را قبول می‌کند و عاقبت می‌خندد. چشم در چشم من. دارد روده‌بُر می‌شود. کم مانده نفسش بند بیاید. روی کاپوت افتاده و طوری صورتش از شدت خنده منقبض شده که می‌ترسم. بس کن سلیم! نه، بس نکن! خفه شو همین جا و یک ایل را راحت کن! خنده‌اش بند می‌آید. خودش را جمع و جور می‌کند و وقتی می‌نشیند می‌بینم نصف صورتش از تماس با کاپوت داغ یک‌سر سوخته. ته نگاهش هنوز هم دارد می‌خندد.

با صدای افسر پلیس به شیشه‌ی ماشین، به خیابان برمی‌گردم. «حالتان خوب است قربان؟» نگاهش می‌کنم. عرق از سر و رویش پایین می‌ریزد. تازه می‌فهمم کجا هستم: گوود وود، توی ترافیک. هیچ ماشینی جلوم نیست و ماشین‌های دیگر با شتاب از کنارم می‌گذرند. آب دهانم را قورت می‌دهم. یعنی آزادیم؟ دوباره می‌پرسد: «خوبید آقا؟» خوبم قربان. گرم است. از گرما بدم می‌آید. او لبخند می‌زند، ولی انگار به چیزی

مشکوک است. فوراً استارت می‌زنم و آهسته راه می‌افتم. حوصله‌ی دردسر ندارم. صدای ریچل می‌پیچد در گوشم. فوراً نگاهم به آسفالت می‌افتد. دنبال کوآلایی می‌گردم که نمی‌خواهم زیر چرخ‌های ماشین لهش کنم. چند متر جلوتر شیشه‌های خرد شده‌ی ویتترین مغازه‌ی شیرینی‌فروشی را می‌بینم که توی پیاده‌رو پخش شده.

نیم ساعت دیگر هم به هر جان‌کنندی بود گذشت. احساس می‌کردم لثه‌ام شل شده و هر لحظه است که دندان‌ها یکی یکی بیفتند. با انگشت‌هام چند مرتبه معاینه‌شان کردم. سر جایشان بودند و دست که بهشان می‌خورد و کمی که جابه‌جا می‌شدند، حس می‌کردم کسی با تبر به صورتم می‌زند. سرم را به شیشه‌ی پشت سرم فشار دادم و با صدای بلند نفس کشیدم. سلیم هر چند وقت که از ذکر داستانش با خودش خسته می‌شد، برمی‌گشت و لیچار بارم می‌کرد: «اُسکل! نابغه! دکتر!» کلافه شده بودم. بوی ادرار بالا گرفت، دوباره آن مردک که یک بار هم هیچ نوری توی صورتش نیفتاده بود که بفهمیم کیست غُرزد: «نرینی به ما!» و دو دقیقه هم نشده دوباره صدایش را شنیدم که: «تو همون طویل‌ه که بودی می‌ماندی خب.» صدای راننده هم بلند شد. شیشه را کمی بیشتر پایین کشید و سرش را به سمت هوای آزاد کج کرد. گیج بودم. انعکاس نور ماشین

پلیس را روی شیشه می‌دیدم، سرم در حد انفجار درد می‌کرد و هوای بویناک و خفه مزاجم را به هم ریخته بود. دیگر نمی‌شد، کمی که می‌گذشت فقط با عربده کشیدن می‌توانستم خودم را خلاص کنم. سلیم با کف دستش آرام خواباند روی پیشانیم و گفت: «الدنگ، می‌کشی خودت را.» راست می‌گفت، کمی که می‌گذشت، باید فریاد می‌زدم. باید زندگی نکبت را بالا می‌آوردم کف ماشین، روی صورت همان مرد که جُعلق و سر تا پاش را می‌کشیدم به چارواداری. نه، نمی‌شد. دست کردم توی کوله‌ام و یکی از خشاب‌های قرص‌های صورتی را کشیدم بیرون. یکی دو تا قرص گذاشتم توی دهانم و دستم را دوباره کردم توی کیف که با تکه‌ای بیسکویت بدهم‌اش پایین. هنوز دستم توی کوله می‌گشت که سلیم بازوم را گرفت.

یاد حرف‌های پرویز افتادم. یاد آن لحظه‌هایی که از سر گذرانده بود. می‌گفت، بازویش را که فشار داد، نشد درجا نشیند. هیچ چیزی پیدا نبود. فقط صداهای محوی گه‌گاه به گوشش می‌رسید. صدای نفس‌های طرف خیلی نزدیک بود. انگار دورش می‌چرخید. آرام و سر حوصله. آب دهانش را قورت داده بود. خواسته بود چیزی بگوید. دهان باز نکرده، دست گذاشته بود روی شانهاش و با قوت فشرده بودش.

پرویز در دم لال شده بود. شنید که طرف گفت: «آفرین.» و دوباره شروع کرده بود به راه رفتن. دوباره صدای نفس‌هاش را شنیده بود... کمی بعد احساس کرده بود روبه‌روش چیزی جابه‌جا شد. انگار صندلی‌ای را کشیده باشند و نشسته باشند رویش. می‌گفت یک‌باره آن‌قدر همه چیز ساکت شده بود که صدای عبور هوای توی گوشش را هم می‌شنیده. این را هم که تعریف می‌کرد، مثل همیشه عرق سرد روی صورتش نشسته بود.

چه قدر از پرویز دور شده بودم. چهره‌اش وقتی برای آخرین بار هم را می‌دیدیم پیش چشم‌هام بود. به جای این که خداحافظی کند، چند سوال همیشگی پرسید تا مطمئن شود قضیه برایم جا افتاده. بی‌هیچ حرف پس و پیش فقط گفت، برو. بعد هم آن‌قدر جو بینمان سنگین شد که نتوانستم بیشتر بمانم. به جای خداحافظی فقط گفتم: «چشم.» و زدم بیرون.

فشار دست سلیم را هنوز حس می‌کردم. سردی چیزی را نزدیک صورتم احساس کردم. چشم که باز کردم، دیدم سلیم یک قوطی آبجو گرفته جلوی صورتم. از بوش فهمیدم.

خودش بازش کرده بود. «تا تهش برو بالا، بعد از قرص این می‌چسبد.» قوطی را که از دستش گرفتم، تازه حس کردم چه قدر تشنه‌ام. خنک است؟ «ما کارمان را خوب بلدیم.» ناکس توی این داستان‌ها استادی بود برای خودش. بدون این که آخرش به بیسکویت‌ها رسیده باشم، دستم را از کوله کشیدم بیرون و قوطی را سرکشیدم. به نیمه‌هاش که رسیدم صدایی بین آدم‌ها گفت: «به سلامتی!» نیش داشت حرفش. خودش بود. باز دهان باز کرده بود و چیزی پرانده بود محض سرگرمی. قوطی را گذاشتم توی دست‌های سلیم. آرام گفت: «بی خیال داداش، بزن به بدن.» دستش را پس زدم، یک بار دیگر دهان باز کند، می‌پریم بهش سلیم. نمی‌خواهم بهانه دستش بدهم. او هم نفسی بیرون داد و بی‌اعتنا تا آخر بطری را سرکشید و بلند گفت: «نوش!» قوطی را گذاشت توی کوله‌اش. «تا چشمش دربیاد.» طرف چیزی نگفت. انگار در همان چند دقیقه‌ای که این ماجرا می‌گذشت، دردم ساکت شده بود. قرص‌ها اثر کرده بودند. خوب که دقت کردم دیدم دیگر اثری از نور چراغ‌های گردان ماشین گشت نیست. کمی خم شدم، از ماشین پلیس جلویی هم خبری نبود. انگار ما را از منطقه‌ی خطر دور کرده بودند. قضیه را به سلیم گفتم. به محض آن که فهمید پلیس‌ها رفته‌اند، دوباره دل‌شوره به جانش افتاد. شروع

کرد به ورد خواندن. هر چه هم توضیح دادم که این یعنی خطر را رد کرده‌ایم، توی کتَش نرفت که نرفت.

حالا ماشین‌ها با حداکثر سرعت پیش می‌رفتند. دیگر ماشین‌های زیادی توی جاده نبودند. بیشترشان کامیون‌ها و اتوبوس‌های شب بودند که پر سر و صدا رد می‌شدند. نور بی‌رمق چراغ‌های جاده انگار جهان را کمی منبسط کرده بود. حس خوبی به آدم می‌داد بعد از آن ظلمات. راننده هم خونسرد بود و همین خونسردیش برایم شده بود نشانه‌ای که آرامش را توی رگ‌هام می‌دواند. قرص‌ها کاملاً درد را خوابانده بود. با خودم فکر می‌کردم، رسیدنم را تخیل می‌کردم. دکترها را می‌دیدم که لبخندزنان من را روی تخت می‌خواباندند و دست به کار می‌شدند که از درد خلاصم کنند. راستی، این دوستانهایی که سلیم پزشان را می‌داد راست می‌گفتند؟ چه روزهای خوبی از راه خواهند رسید داوود.



بالاخره پیچیدم توی خیابان میچل<sup>۱۵</sup>. دوست ندارم زیاد توی خیابان یا جاده بمانم. کلافه می‌شوم. پیچیدن‌ها کمک می‌کنند کمتر فکر کنم. راه‌ها که کمی طولانی می‌شوند، فوراً سر و کله‌ی خاطرات پیدا می‌شوند و دست‌آخر باید به زور از لابه‌لای حباب‌ها جلوی ماشین را بینم. از گود وود نمی‌شود به این سادگی‌ها خلاص شد. نشده یک بار با خیال راحت از اینجا تنها بگذرم. تا خانه‌ی رُز راهی نیست. حتماً دارد حرص می‌خورد. شک ندارم که با خودش به این اطمینان رسیده که دورش زده‌ام و به قول خودش مثل یک اجنبی بی‌اصل و نسب رفتار کرده‌ام. دخترکی با قد و قامت او را می‌بینم که دارد از دور آرام و خیره می‌آید. مدام بین تنه‌ی درخت‌های جاکاراندا<sup>۱۶</sup> گم می‌شود و دوباره پیداش می‌کنم. لباسش آشنا است. اما این جا کجا و خانه‌ی رُز کجا. کمی که جلوتر

Mitchell ۱۵

Jacaranda ۱۶

می‌روم، می‌بینم می‌آید وسط خیابان و دو دستش را در هوا طوری تکان می‌دهد که انگار من جایی دور گم شده‌ام و هیچ‌وقت پیدایم نخواهد کرد. طوری تکان می‌دهد که انگار من یک بطری دربسته و آفتاب خورده‌ام، در پس‌زمینه‌ای آبی و موج و او مرغی دریایی است که انعکاس آفتاب روی تنم توجهش را جلب کرده. طوری تکانشان می‌دهد که انگار هستی من به دیدن دست‌هاش وابسته است. پیش پاهاش ترمز می‌کنم. می‌بینمش که روی کاپوت ماشین خم می‌شود و جدی نگاهم می‌کند. ابروهاش به نظرم بیشتر از همیشه به هم نزدیک شده‌اند. خال روی گونه‌اش به نظرم خیلی بزرگ می‌آید. انگار یکی از همین مگاپهای<sup>۱۷</sup> بی‌پدر روی صورتش کارخرابی کرده باشد. کمی خم می‌شود و چشم‌غره می‌رود. نگاهم به دالانی سیاه میان پستان‌هاش می‌افتد. دالانی که انگار به قعر زمین می‌رسد.

حالا نشسته کنارم. لب‌هاش می‌جنبند. نگران است. دست می‌گذارد روی پیشانی‌ام. کم‌کم صداش را می‌شنوم: «ماشین را بزن کنار داوود. ماشین عقبی می‌خواهد رد شود.» دوباره صداهای توی کوچه را می‌شنوم. رادیو هنوز روشن است.

آهنگی را که پخش می‌کند نمی‌شناسم. راننده‌ی عقبی بالاخره بوق می‌زند. این جا وقتی بوق بزنند یعنی خیلی وضع خراب است. راننده‌ی عقبی را تصور می‌کنم که دارد لیچار بار مادرم می‌کند. نمی‌فهمم کی از ماشین زده‌ام بیرون. حسابش را می‌گذارم کف دستش. شهر هرت است انگار! جاکش به خودش اجازه می‌دهد بوق بزند، یک‌باره بیا و بخوابان توی گوشم! به ماشین پشتی نرسیده‌ام که رُز دستم را می‌کشد. فشار دستش را که حس می‌کنم، آرام می‌شوم. انگار همه چیز را می‌شناسم. خودم را، خیابان را، درخت‌های بنفش را... کنار می‌ایستم و بدون آن که به راننده‌ی ماشین عقبی یا دیگر سرنشینانش نگاه کنم، محو تماشای رُز می‌شوم که ماشین را به کنار خیابان می‌برد و پارک می‌کند گوشه‌ای. حالا هم پیاده شده و دارد برای بار چندم از آن مرد عذرخواهی می‌کند. ماشین که حرکت می‌کند، دلم می‌خواهد بيفتم دنبالش، بهش برس، لبخندی بزنم و بگویم، قربان، باور کنید من دیوانه نیستم. فقط کمی به تنهایی و صدای چند چیز مشکوک حساسم. این طور نیست که هر روز دو، سه بار... می‌بینم چند کوچه آن سوتر می‌پیچد و از نظرم محو می‌شود. رُز به سمتم می‌آید و چیزهایی می‌گوید: «خوبی داوود؟ عزیزم، حالت بهتر شد؟» چیزی نمی‌گویم. به محض آن که می‌رسد، با انگشت اشاره

یقه‌اش را آرام به سمت خودم می‌کشم و خوب نگاهش می‌کنم. او هم فقط نگاهم می‌کند. چیزی آن‌جا نیست. غیر از سینه‌ها و فاصله‌ی زیبای بینشان. و البته سینه‌بندی سفید و صورتی. دوباره صدایش می‌آید: «بهتری عزیزم؟» بهترم، آرامش من. بهترم، عشق من... در آغوشش می‌کشم و سخت می‌فشارمش به خودم. می‌خواهم عبور هوا را در سینه‌اش، در تنم حس کنم. می‌خواهم مطمئن شوم او این‌جا است، بدون هیچ فاصله‌ای. رهایش می‌کنم. بی آن‌که چیزی بگوید، با لبخند زیبایی بر لبش به من خیره مانده. چند تار از موهایش، مثل پرچم‌های صلح در هوا سرگردان است. دوست دارم امروز را تنها به نگاه کردن به او بگذرانم. «زمان را از دست می‌دهیم داوود. من رانندگی می‌کنم. تو فقط بنشین و نگاهم کن.» دستم را می‌گیرد و دنبال خودش می‌کشد. راه که می‌افتیم، نگاه چند آدم را از پشت شیشه‌ها تشخیص می‌دهم. زیرزیرکی به صورت رُزل می‌زنم. حال روی گونه‌اش مثل همیشه زیبا است و کمان ابروهایش صورتش را بیش از هر وقت دیگری گشاده کرده. لعنت به من! این را می‌گویم و می‌نشینم کنارش. هنوز درست و حسابی ننشسته پشت فرمان که می‌گوید: «قرار نبود پیش من فارسی صحبت کنی.» خنده‌ام گرفته، هیچی عزیزم، عشقم، گفتم دوستت دارم... شیرین نگاهم می‌کند و همان‌طور

که استارت می‌زند با فارسی دست و پا شکسته‌اش می‌گوید:  
«آن جای آدم دروگگو.»

نیم ساعتی می‌شد که افتاده بودیم توی جاده خاکی. دست‌اندازها همان اندک آبجویی را هم که خورده بودم بهانه می‌کردند و به مثانه‌ام فشار می‌آوردند. از طرفی دندان‌هایم دوباره افتاده بودند به تیر کشیدن. پاهام را به هم فشار می‌دادم که تکان‌ها را کمتر حس کنم. نباید آبجو را می‌خوردم. بهمان گفته بودند مایع‌جات نخورید. کلافه‌ام کرده بود درد. اصلاً نفهمیدم چه کار می‌کنم. حالا هم باید تقاص پس می‌دادم. معلوم نبود این کاروان کی می‌خواست بایستد. داشتم کم‌کم مضمون می‌شدم که نکنند اینها دارند ما را توی منطقه‌ای می‌گردانند تا بعد تحویل مان بدهند. مخصوصاً از وقتی دوباره افتاده بودیم توی جاده خاکی، این فکر به ذهنم خطور کرده بود. نمی‌خواستم به سلیم چیزی بگویم، همین حالا هم حالش خراب بود. رفتن پلیس‌ها به قول خودش مگسی‌اش کرده بود. با همان حال خراب زل زده بودم به جاده تا اگر چیز

آشنایی که قبلا دیده بودیم به چشم خورد، فکری بکنیم. نمی‌دانم، خودمان را بیندازیم از ماشین بیرون یا این که راننده را مجبور کنیم برمان گرداند. عجیب بود. غیر از خودش هیچ اندونزیایی دیگری توی ماشین نبود. آدم با خودش چه فکری می‌توانست بکند؟ لابد خیلی به کارشان مطمئن بودند که جرات می‌کردند یکه و تنها بنشینند کنار این همه آدم که پلی پشت سر نداشتند. همین قیافه‌ی مصمم و اخم‌های درهمش هر چند دلچسب نبود، اما به نحوی به آدم اطمینان خاطر می‌داد. هنوز چیز آشنایی به چشم نخورده بود. چند اسم عجیب و غریب را هم هر از چندی روی تابلوها می‌دیدم که باعث می‌شد بد گمانیم کم‌رنگ شود.

سلیم دارم منفجر می‌شوم. خیر ندیده، آبجو چی بود توی این وانفسا؟ خنده‌اش گرفت و در لحظه خودش را کنترل کرد. «راهی نمانده، جان داوود. دیگر می‌رسیم.» می‌خندی؟ از حد بگذرد، می‌شاشم به سر تا پات. جفت‌مان خندیدیم. اما شوخی نبود. واقعا چیزی داشت توی شکم از هم دریده می‌شد. درد دندان دوباره داشت به صورت‌م می‌زد. پلک‌هام را به هم فشردم و به جفت‌مان لعنت فرستادم. در سایه روشن اتاقت ماشین نیم‌رخش را که دیدم، پرت شدم به کُست. نشسته

بودم کف اتاق، پای دیوار و صورتم را می‌مالاندم. سلیم در را باز کرد و آمد تو. نشست کنارم و دست گذاشت روی بازوم. «قرص خوردی داداش؟» سرم را به نشان تایید تکان دادم. گفت: «خوب کردی.» دیدم این پا و آن پا می‌کند. با ناله پرسیدم، خبری شده؟ با دوستان تلفنی حرف زدی؟ فوراً گفت: «نه، خبری نیست.» بعد آب دهانش را قورت داد و با صدایی شبیه پچ‌پچه گفت: «خدا را خوش نمی‌آید با خودم وربروم.» نفهمیدم چه می‌گوید، اهمیت نمی‌دادم، نگاهش کردم. «توی جا کار تا<sup>۱۸</sup> خیلی گران تر تمام می‌شد... گفته بودم برایت...» باز چیزی نگفتم. درد داشتم. او هم بهم نگاه نمی‌کرد. «رفتم بیرون یک چرخه زدم.» راست می‌گفت. از صبح با عجله زده بود بیرون که کار دارم. «هر چی گشتم مکانش پیدا نشد. این یکی را با سلام و صلوات آوردم.» و دیگر چیزی نگفت. از در که می‌رفتم بیرون، دختر کم‌سن و سالی را دیدم که این پا و آن پا می‌کرد. به خاطر این که بیاوردش این‌جا، باید یک چیزی بیشتر می‌داد. غر زده بود: «والا توی ایران برعکس بود. اینها ناموس ندارند که...» دیگر به آسمان ریسمان بافتنش گوش ندادم. زدم بیرون از اتاق. هوا آن قدر گرم بود که هیچ جور نمی‌شد به بیرون رفتن فکر کرد. نیم ساعت نشستم روی



نیمکت کنار در و لاجرم به سر و صدایشان گوش دادم. کارشان که تمام شد، سلیم از اتاق آمد بیرون و وقتی دختر را بدرقه می‌کرد حسابی راضی بود. گور بابای من که درد می‌کشیدم. دست‌هاش را به هم می‌مالاند، وقتی ران و کپل دختر را از پشت دید می‌زد. حالا هم قیافه‌اش مثل همان وقت است. درست همان‌طور. ایمان داشتم که از چیزی راضی است.

راننده پیچید توی یک فرعی و چند متری که رفتیم، ایستاد جلوی یک در آهنی بزرگ. بوق کوتاهی زد و در فوراً باز شد. رفتیم تو. نور چند لامپ کوچک فضای درون و ن را کمی روشن کرد. هنوز کامل نایستاده بودیم که دستی شروع کرد به وررفتن با دستگیره‌ی در عقب. به محض این که ایستادیم، در تکانی خورد و باز شد. دو مرد که به در تکیه داده بودند نزدیک بود بیفتند پایین. یکی شان فحشی داد و خودش را جمع کرد. راننده هم پیاده شد. یک نفر از توی تاریکی آمد جلو. نگاهی به ما انداخت و بعد به هزار مکافات گفت که نیم ساعت وقت داریم برویم دست‌شویی و کمی بایستیم یا راه برویم. در چشم به‌همزدنی ماشین خالی شد. پرت شدیم توی حیاط درندشت یک خانه‌ی روستایی. اول دو، سه بچه‌ای که همراهان بودند صف بستند جلوی در دست‌شویی. بی‌طاقت

شده بودم. کم مانده بود خودم را خیس کنم. به سلیم گفتم دیگر نمی‌توانم... دستم را گرفت، کشیدم بیخ دیواری و ایستاد پشتم. گفتم، تو همین جا کارت را بکن، بینم اینها می‌توانند نُطق بکشند. جای فکر کردن نبود. کارم را کردم. یکی آمد سمت مان و پرخاشگرانه چیزهایی گفت. اما سلیم خودش را زد به آن راه که چیزی نمی‌فهمد و البته واقعا هم چیزی نمی‌فهمید. من هم نمی‌فهمیدم. ادرار زیر پاهای هر دومان میان خاک و خل راهش را باز کرده بود و می‌رفت. انگار نمی‌خواست تمام شود. بوی اوره مستم کرده بود. سلیم گفت: «تعارف نکن داداش، جای من هم بشاش.»

مدتی می‌شد که یک‌سر محو تماشای رُز بودم. رادیو را خاموش کرده بود و به جایش سیدی آهنگ‌های سهیل نفیسی را گذاشته بود توی ضبط. نمی‌دانست ریرا کیست یا سر دوراهی قرار بود چه اتفاقی بیفتد، اما گوش می‌داد و گه‌گاه زیر لب اصواتی شبیه خواننده تولید می‌کرد. می‌گفت: «خوب می‌خواند. نمی‌دانم چه می‌گویید، ولی این صدا نمی‌تواند چیز بدی بخواند.» و ادامه می‌داد. حالا هم چیزی زمزمه می‌کرد، شبیه «رقصم گرفته بود، مثل درختکی در باد...». زل زده بودم به صورتش. می‌خندید انگار، اما جدی بود. به روبه‌رو خیره شده بود و آهنگ را زمزمه می‌کرد. مناظر اطراف در پس‌زمینه‌ی صورتش مدام عوض می‌شدند. دیواره کوه‌ها به دشت‌ها، دشت‌ها به جنگل‌ها و جنگل‌ها به مزارع تبدیل می‌شدند. این‌جا، سرعت ماشین به حدود صد و ده کیلومتر در ساعت می‌رسد، چیزی که توی شهر به رویا می‌ماند. هر

بار که به بزرگراه جنوب شرقی می‌آیم، حسی از آزادی زیر پوستم می‌دود. حس می‌کنم کم مانده پرواز کنم. افسوس که پایان راه به اینوربرکی<sup>۱۹</sup> می‌رسد.

«چه طوری داوود؟» نگاهم از مناظر دوردست به نیم‌رخش برمی‌گردد. اولین بار است که از ابتدای راه چیزی می‌گویند. خودم را جمع می‌کنم و با دست‌ها چند بار می‌زنم روی پاهام. حس می‌کنم خشک شده‌اند. هنوز جوابش را نداده‌ام که می‌گویند: «باور کن فکر کردم که این بار هم نمی‌خواهی من را با خودت ببری.» می‌دانستم. همین بود که برای خودش راه افتاده بود و آن همه راه را تا میچل آمده بود. احتمالاً اگر سر و کله‌ام پیدا نمی‌شد می‌رفت تا خانه و جلوی در واحدم آن‌قدر می‌نشست تا برگردم. هنوز هم نمی‌فهمم چه چیز ما فلک‌زده‌ها برایت جذاب است. با این که معتقد است توی این سرعت‌ها نباید چشم از جاده برداشت، برمی‌گردد و تیز نگاهم می‌کند. «صد بار گفتم خودت را با آنها مقایسه نکن.» پوزخندی می‌زنم. خودت بهتر می‌دانی که مسئله فقط زمان است. «حالا هرچی.» حالش را گرفته‌ام. دیگر محلم نمی‌گذارد. خم می‌شوم سمتش. خب تو بگو برای چه این همه اصرار

می‌کردی که برسیم؟ چیزی نمی‌گویی. فکر می‌کنی چی منتظرت است؟ جوابم را نمی‌دهد. دستم را دراز می‌کنم و با انگشت اشاره غبغبش را آرام نوازش می‌کنم. لبخند می‌زند. ماهی تو. رُز نیستی، ماهی. تو چه طور می‌توانی یکی مثل من را تحمل کنی؟ خنده‌اش می‌گیرد. یکی مثل من که حواسش هیچ‌وقت به زبانش نیست. دستش را که روی ترمزدستی است می‌فشارم. دنیا چیزی جز این دست‌ها نیست. تمام راه را برای همین‌ها آمده بودم انگار. «قرارمان نبود این قدر بروی توی فکر. بود؟» نبود عزیزم. من تقریباً آدم شده بودم دوباره. یادت نیست. چند وقتی بود راحت می‌خندیدم. به این راه هم عادت کرده بودم دیگر. اینوربرکی دیگر آن طلسم را ندارد برایم. دوباره نگاهی بهم می‌اندازد. «چیزی شده که من نمی‌دانم؟» بی‌سبب دلم می‌خواهد بگویم نه. دلم می‌خواهد حرفی نزنم. نگویم که امروز دوباره حباب‌ها برگشته‌اند و چند باری وقت دوش گرفتن و حتی رانندگی کلافه‌ام کرده‌اند. کلمه‌ی حباب را بشنود، حالش خراب می‌شود. گفتم بهتر است موضوع را عوض کنم. بالاخره برای کریسمس چه برنامه‌ای ریختی؟ می‌روی او کراین پیش پدر بزرگت؟ نفسی از سر خشم بیرون می‌دهد که می‌داند دارم کلک می‌زنم. «تو را با این حالت رها کنم کجا بروم؟» می‌خندم. «نخند! جای من بودی نمی‌خندیدی.» و

خودش می‌خندد. نه این که واقعا خنده‌اش گرفته باشد، فقط همراهیم می‌کند... این طور فرشته‌ای است. به جی‌پی‌اس نگاهی می‌اندازد، راهنما می‌زند و کم‌کم می‌کشد کنار. دیگر به جاده‌ی انکاپارینگا<sup>۲۰</sup> رسیده‌ایم.

گاهی با خودم فکر می‌کنم او فقط به این دلیل مرا انتخاب کرده که شبیه یک علامت سوال بزرگم برایش. آخر یک ایرانیِ هیچی‌ندار چه جذابیتی می‌تواند برای او داشته باشد؟ من هیچی نبودم غیر از یک سری سوال بی‌جواب. لطفی دارد که با یکی مثل من راه بیفتد بیاید یک چنین جاهایی؟ سکس هم که قحطی نیست توی این دیار. تازه من چه تحفه‌ای بوده‌ام توی این داستان‌ها که او نچشیده باشد؟ حتی یادم است یک بار قبل از خواب گفتم: «می‌دانستی داوود آدم‌ها طعم دارند؟» طعم تلخ یکی مثل من به چه کار او می‌آمد آخر؟ یکی که تمام این یک سال و اندی رسیدنش را یک‌سر بین جاب‌ها و کابوس‌ها دست و پا زده. یکی که می‌خواهد بیدار شود... می‌خواهد، اما نمی‌تواند...

پیچ‌های آخر است. چیزی نمانده ماشین‌های پارک شده از خم جاده پیدا شوند. امروز باید شلوغ باشد. حلقه‌ی همسایگان اینوربر کی یکی یکی سر می‌رسند، با لبخند و کیسه‌هایی پر از نقل و شیرینی. بیشترشان اُزی<sup>۲۱</sup> هستند. می‌روند پیش آدم‌های زیر آلاچیق و از چیزهایی حرف می‌زنند که در واقع معنای مشخصی نمی‌دهند. اصلاً زبان هم را نمی‌فهمند، فقط حسی از آرامش، حسی از تعلق را جا می‌گذارند و می‌روند تا هفته‌ی بعدش. از کنار یک فورد سورمه‌ای می‌گذریم و بعد رُز می‌پیچد توی پارکینگ و زیر درخت گوجه‌سبزی که این سوی نرده‌ها است، نگه می‌دارد، درست روبه‌روی تابلوی کوچکی که رویش نوشته‌اند «بازداشتگاه اینوربر کی». از پشت نرده‌ها می‌توانم ریچل را بینم که نشسته و با یک عده گرم صحبت است. حالا به کدام زبان، خدا می‌داند. سی، چهل نفری هم زیر آلاچیق‌های دیگر هستند. رُز ماشین را خاموش می‌کند، نگاهی به آن سوی نرده‌ها می‌اندازد: ویلاهای خوش‌ساخت، پارک بازی، آلاچیق‌ها. بعد نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «یعنی پناهجوها را این جا نگه می‌دارند؟» صدایش را درست نمی‌شنوم... حباب‌ها سر و کله‌شان پیدا شده باز... از کف ماشین می‌آیند و زیر سقف انبار می‌شوند. لعنتی‌ها...

مردم استرالیا را به اُزی هم می‌شناسند.

صورت رُز کم کم محو می‌شود... چیزی اطراف ماشین نیست.  
سایه‌های سیاه همه چیز را بلعیده‌اند...



## ۲

ربع ساعت بود که توی تاریکی منتظر بودیم. کمترین صدایی از کسی نمی‌شنیدی. راننده حتی نشانمان داده بود که چه طور دستان را روی دهانمان فشار بدهیم، اگر عطسه‌ای ناخواسته سر رسید. راه زیادی نمانده بود. همه مصمم بودند این خان را هم از سر بگذرانند. خانم ساحلی چند دقیقه قبل از این که بایستیم، گریه‌اش گرفته بود از شدت فشاری که بهش وارد می‌شد. راننده هم برگشته بود و چیزی گفته بود که هیچ کدام نفهمیدیم، اما به هر حال خانم ساحلی را ساکت کرده بود. چیزی درونم می‌جوشید. دهانم را اگر باز می‌کردم، شاید چیزی مذاب فواره می‌کرد. تنها نکته‌ی مثبتی که به نظرم می‌رسید این بود که درد دندانم ساکت شده بود، لابد باز به خاطر حساسیت اوضاع. تمام حواسم را داده بودم به انتهای کوچه‌ای که توش بودیم. قبل از این که بیچیم، باقی‌ونها را دیدیم که هر کدامشان پیچیدند توی کوچه‌هایی که آرام از جلویشان گذشته بودیم. خوب کارشان را بلد بودند. معلوم

بود صد بار تا به حال این راه را رفته‌اند و برگشته‌اند. سفیدی چشم سلیم نظرم را به خودش جلب کرد. لب‌هاش می‌جنید. زانوهایش را محکم کشیده بود توی سینه‌اش و انگار که دعا بخواند، مدام به جلو و عقب در نوسان بود. نمی‌شد حرفی بزنیم. توی آن تاریکی هم چیز زیادی از صورتش پیدا نبود. با خودم گفتم، نیم ساعت دیگر خلاصیم و می‌نشینم سیر تا پیاز چیزی را که از سرمان گذشته، از نو برای هم تعریف می‌کنیم. دندان روی جگر بگذار داوود... دندان روی جگر بگذار.

یک‌باره نور ضعیفی مثل نور چراغ‌قوه از انتهای کوچه پیدا شد. طرف چراغ را چند بار بالای سرش تکان داد. ثانیه‌ای نگذشته، راننده استارت زد و به آرامی کوچه را طی کرد تا دوباره برگشتیم توی خیابان اصلی. هیچ کس در آن ساعت آن‌جا نبود. صدای محوی از همهمه‌ای نامفهوم به گوش می‌رسید. راننده دوباره پیچید. حالا توی کوچه‌ای باریک بودیم که هفت، هشت درخت پراکنده مثل اشباحی سرگردان این طرف و آن طرف مان بود. باقی زمین خالی بود انگار. پنجاه متری که رفتیم، راننده ایستاد. رو کرد به ما و نگاهی انداخت. نیم‌رخش در پس‌زمینه‌ی آسمانی که حالا کمی روشن‌تر بود حس نامعلومی در من ایجاد می‌کرد. کمی شادی، کمی غم،

کمی ترس و بیشتر از هر چیز هیجان را می‌توانستم در خودم حس کنم. کسی چیزی نمی‌گفت، اما معلوم بود دیگران هم وضع بهتری ندارند. نفس‌ها در سینه حبس بود. دوباره سایه‌ای پیدا شد و علامتی داد. ده متری رفتیم و وقتی راننده پیچید، مرزی تاریک در افق پیش چشممان دیدیم. حالا که صدای همه‌ها جان گرفته بود، تازه می‌شد بوی دریا را که پیچیده بود توی ماشین حس کرد. چند نفر کنار ساحل ایستاده بودند، چراغی کم‌سو هم دست‌شان. راننده به شن‌ها نرسیده ایستاد و به روبه‌رویش خیره ماند. چند لحظه بعد، دستی به جان دستگیره در عقب افتاد و در باز شد. نگاه راننده را دیدم که به آینه‌ی جلوزل زده بود و پشت سرش را می‌پایید.

دو نفر بودند. یکی‌شان با چراغ‌قوه نور انداخت توی ماشین و گفت: «یکی یکی می‌آیید پایین. به فاصله‌ی پنج قدم از هم، راه می‌افتید سمت آن آدم‌هایی که لب آب ایستاده‌اند... چراغ دست یکی‌شان هست... می‌بینید؟» نفسی تازه کرد. به فارسی شنیدن عادت نداشتیم، لهجه‌ی عجیبی داشت. «هر کسی خودش حواسش به بچه‌اش باشد... صدای اضافه از کسی درنیاید.» بعد دست مردی را که نزدیکش بود گرفت و آرام کشیدش بیرون. «راه بیفت.» و با دست مسیر را نشان داد. مسافرها یکی یکی از

ماشین خارج شدند تا گروه اول تکمیل شد. خانم ساحلی هم رفته بود. چند دقیقه کسی از جایش تکان نخورد. انگار منتظر علامت بودند. صدای ورد خواندن سلیم دوباره بالا گرفته بود. خودم هم کم مانده بود پس بیفتم از هیجان. فکر این که سر و کله‌ی پلیس پیدا شود، داشت دیوانه‌ام می‌کرد. نمی‌شد همه‌شان را خریده باشند. کافی بود یک جای کار ایراد پیدا کند تا همه چیز خراب شود. یک گروه دیگر را هم فرستادند. چه طور این همه آدم را توی یک ماشین جا داده بودند؟

طرف دوباره نور انداخت توی ماشین، به یکی اشاره کرد و ازش خواست برود بیرون. فکر کنم همان مردک بود که مدام غر می‌زد. چیزی نگفته، سلیم زیر لب گفت: «خودش است.» رفت بیرون و بعد از آن که دو نفر دیگر هم رفتند، من ماندم و سلیم و پیرمرد کناری‌ام که تمام راه را تخت خوابیده بود. معلوم نبود بی‌کس و کار آن‌جا چه می‌کرد. مرد اول به سلیم اشاره کرد. سلیم بیچاره نفس نفس می‌زد. من هم دارم می‌آیم داداش، دارم پشت سرت می‌آیم. سلیم دست گذاشت روی بازوم، نیم‌خیز شد و رفت. به محض این که پرید پایین، رو کرد به مرد چراغ به دست. «امن است؟» مرد هم فوراً زد روی شانه‌اش و آرام گفت: «امن، خیالت تخت.» من هم

به فاصله‌ی چند قدمی افتادم پشت سر سلیم. نمی‌دویدیم، اما سرعت‌مان هم کم نبود. بادی بلند شد. دریا می‌زد به صورتم که، «برگرد داوود، هیچ‌جا خانه نمی‌شود.» می‌خواستم برگردم حتی. قلبم ایستاده بود و پاهام برای خودشان می‌رفتند. تصویر مادر، پدر، کوچه، پرویز، همه گرد سرم می‌چرخید. حتی چند بار اراده کردم بایستم، نشد. صدای دریا آمد، «برگرد داوود... برگرد...» نمی‌شد. دیگر رسیده بودم و پاهام خیس بودند از آب دریا. آن قدر بی‌هوا از ساحل گذشتم که یادم رفت کفشم را دریاورم. سلیم دستم را گرفت، جستی زدم و کنارش نشستم. یکی دیگرمان هم داشت کم کم می‌رسید.

به خودم که آمدم، دیدم روی تخته‌پاره‌ای نشسته‌ام که موتوری روی‌اش سوار کرده‌اند. روشن‌اش نکرده بودند. دو، سه نفر را از دور دیدم که جلوی ماشین ایستاده بودند و بحث می‌کردند، شاید سر قیمت... هنوز راه نیفتاده بودیم که چراغ ون روشن شد و پیچید که برود. ما آخرین قایقی بودیم که قرار بود به کشتی رویاها برویم. چهار نفر از اندونزیایی‌ها، آن به اصطلاح قایق را توی آب هول می‌دادند. نمی‌خواستند پیش از موعد کسی صدای موتور قایق را بشنود. بی‌نفس، در تلاطم امواج بالا و پایین می‌رفتیم. جهان آن سوی آب، همین حالا

هم برایم غریبه بود. چراغ‌های کم‌سویی که توی تاریکی به چشم می‌خوردند، شبیه ستاره‌هایی بودند در فضا. آسمان هنوز تاریک بود اما رگه‌هایی از نور از گوشه و کنارش سر می‌زدند. کشتی رویاها شب‌چی بود دو صد متری آن‌سوتر. می‌توانستم سوسوی چند چراغ کوچک را روی‌اش بینم. سلیم چیزی نمی‌گفت. عجیب بود. فکر می‌کردم به محض این که توی قایق بنشینیم، شروع می‌کند به وراجی و آسمان‌ریسمان بافتن، اما حالا رویش به سویی بود که نمی‌توانستم تمام صورتش را بینم. توی خودش گیر کرده بود، مثل من. قایق بدجوری تکان می‌خورد. احساس می‌کردم هر لحظه است که از هم متلاشی شود. دیدم آن مردها که حالا تا گردن توی آب بودند، رهایمان کردند و شناکان راه ساحل را در پیش گرفتند. قایقران موتور را روشن کرد. تکان‌ها چند برابر شد. چسبیده بودم به تکه چوبی که افقی از پشت پاهام می‌گذشت.

حس غریبی درونم به پا شده بود. به کشتی زل زده بودم و هر ثانیه که می‌گذشت، هر چه قدر که نزدیک‌تر می‌شدیم، کوچک‌تر می‌شد. آن قدر کوچک و کوچک شد تا عاقبت وقتی یکی طنابی انداخت سمت‌مان، دستمان آمد که عملاً داریم از قایقی به قایق دیگر منتقل می‌شویم، حالا کمی

بزرگ‌تر. سایه‌اش حسابی از ریختافتاده و درب و داغان بود. قایقران قایق ما را چسباند به بدنه‌ی به اصطلاح کشتی. دقیقه‌ای نشده، یک نردبان چوبی بی‌قواره از بالای سرمان آویزان شد. قایقران گرفتش و پاهاش را گذاشت روی پله اول که مثلاً خیالمان راحت باشد. اول به پیرمرد اشاره کرد و کمی هم حتی با زور کشیدش روی نردبان. نیم‌خیز شدم و رانش را گرفتم که نیفتد. یکی هم از بالا دستش را گرفته بود. این بالا هم آن‌قدرها بالا نبود. همه‌اش یکی، دو متری بیشتر فاصله نداشتیم. حال غریبی داشتم. سلیم هنوز هم چیزی نمی‌گفت. همه لال شده بودند. انگار نه انگار که قرار بود یک کشتی درست و درمان منتظرمان باشد. آن‌همه پول را داده بودیم که این عتیقه گیرمان بیاید. فقط نگاه می‌کردیم تا نوبت‌مان شود.

قایقران به من که اشاره کرد، فقط بلند شدم و سعی کردم با خودم کنار بیایم که از این بهتر نمی‌توانست باشد. پام را که گذاشتم روی پله‌ی دوم، موج کوچکی به قایق‌ها زد. توی دلم خالی شد. حتی ذره‌ای برگشتم، اما جای برگشتن نبود. این مسیر یک سو بیشتر نداشت. دو، سه پله بالاتر دستی دراز شد و من هم گرفتمش. دست و پام سست شده بود. خودم را کمی رها کردم تا آن دست سنگینی‌ام را بالا بکشد. دست

دیگری هم آمد و آخرش تقریباً پرتم کردند روی عرشه. وقتی ایستادم، تکان‌ها را بیشتر درک کردم. کسی نزدیکم آمد، یک دستم را کشید به سمتی. چند پله را رد کردم و وارد سالن کوچکی توی بدنه‌ی قایق شدم. بوی گند عرق و ماهی و دریا در هم پیچیده بود. همان هفتاد، هشتاد نفری را که فکر کرده بودیم، همه را جا داده بودند توی آن دخمه و اصلاً معلوم نبود کجا می‌توانستیم بنشینیم. حال بدی داشتم. می‌خواستم فحش بدهم. می‌خواستم تف کنم توی صورت همه‌ی آن آدم‌پران‌های بی‌پدر، بی‌ناموس، نامرد که یک‌سر دروغ گفته بودند. یکهو صدایی از زیر پام بلند شد: «به تایتانیک خوش آمدی مهندس.» و بعد طوری کف زد که انگار هزار تا آدم با هم کف می‌زنند. هزار آدمی که همه یک‌دل به اتفاق‌نظر رسیده‌اند که من در این دنیا زیادی‌ام. صدای دست زدن‌هاش در صدای موج‌های کوچکی که به قایق می‌خوردند پیچید. توی حال خودم نبودم. یک‌باره دیدم دستی از پشت سرم آمد، یقه‌ی طرف را گرفت و بلندش کرد. بعد چهار، پنج چک محکم خواباند توی صورتش و آخرش هم با مشت زد توی پیشانی‌اش. طرف خورد و نشست و دم نزد. رفتم بگویم سلیم، این چه کاری بود کردی؟ دیدم آتش از پره‌های بینی‌اش می‌جهد. یکی پاچه‌ی شلوارم را کشید. همان پیرمرد کناری‌ام



بود. «بنشین همین جا پسر جان.» کنارش جای کوچکی دست و پا کرده بود برای مان. نشستم، طوری که انگار هیچ وقت بلند نخواهم شد. سلیم هم کنارم بود. به هم تکیه داده بودیم و هر از چندی آه می کشیدیم. صدای موتور قایق بلند شد، انگار جهانی را به دوش می کشید...

اولین بار نبود که به این روز می افتادم. پیشترش چند باری، مثلاً وقتی در خاک دویی فرود آمدیم یا وقتی پایم را گذاشتم توی فرودگاه جا کارت یا فقط هفت، هشت باری توی آن گُست لعنتی بوگور<sup>۲۲</sup> به این روز افتاده بودم. انگار بازی قایم باشک باشد. با این تفاوت که چشمت را بسته‌ای و وقتی باز کرده‌ای به جای یکی دیگر از هم‌بازی‌هات پشت درختی قایم شده‌ای و منتظری هر لحظه پیدایت کنند. وقتی به آدم دیگری تبدیل بشوی، سخت است جهان را از چشم خودِ قبلی‌ات بینی. زندگی گذشته‌ات شبیه به خاطره‌ای می‌شود که از تو فرار می‌کند و آن قدر دور می‌شود که فکر می‌کنی همین چند لحظه پیش، قبل از آن که چشمت را باز کنی، داشتی خواب می‌دید یا توی سالنی تاریک نشسته بودی به تماشای نمایشی. من برای

چنین حسی تمرین کرده بودم، ولی هر بار که اتفاق می‌افتاد، به کابوس می‌مانست. زندگی‌ات قبل از باز کردن چشم‌ها به دریایی شبیه بود و حالا که بازشان کرده‌ای مبدل به برکه‌ای شده است. هر چه قدر هم که طول و عرضت زیاد باشد، عمقی نداری. مثلاً من هیچ نمی‌دانستم آن لحظه که پرویز داشت از گاز اشک‌آور خفه می‌شد، واقعا چه حالی داشته، مخصوصاً آن وقت که روی میله‌هایی که خط ویژه اتوبوس‌های تندروی خیابان انقلاب را جدا می‌کردند ایستاده بود و نفسش بالا نمی‌آمد. نمی‌دانستم آن سوزشی که از ریه‌هاش شروع شد و تمام مجراهای صورتش را اسیر خودش کرد، در واقع چه جور سوزشی بود. من به اندازه‌ی یک باد ملایم از طوفانی که می‌توانست دریایی را بر آشوبد می‌فهمیدم، به اندازه‌ی یک برکه. وقتی به واسطه‌ی نور اندکی که از دریچه‌ها می‌تابید، صورت‌ها پیدا شدند، دوباره همین حال بهم دست داد. انگار به جای کسی دیگر، گوشه‌ای پنهان شده بودم و این همه آدم که اطرافم را پر کرده بودند، همه می‌خواستند پیدایم کنند. چیزی بین ما بود انگار. به هر سو نگاه می‌کردند، غیر از من. به چه چیزی فکر می‌کردند توی آن بالا و پایین رفتن‌ها؟ آن صورت‌های بی‌حالت، مات، بی‌جان...

صدای گریه‌ی بچه‌ای بلند شد. کس دیگری از خواب پرید و یکی گفت: «لغت بر شیطان.» سلیم به خودش تکانی داد و برگشت سمتم. گفت: «این بوی روغن موتور اذیتات نمی‌کند؟» نگاهش کردم. او هم خیره نگاهم کرد. یعنی هیچ چیز دیگری توی آن شرایط اذیتش نمی‌کرد؟ «خفه شدم!» خودش را کمی جابه‌جا کرد و سرش را گذاشت روی زانوش. دیدم چند نفری ایستاده‌اند و پاهایشان را درجا تکان می‌دهند. یادم افتاد زانو هام خشک شده. دست گذاشتم روی شانه‌ی قرص سلیم و با دست دیگرم هم میله‌ای را که از جایی زده بود بیرون گرفتم و بلند شدم. استوانه‌ای عمودی از نور، از دریچه‌ای که انگار به بیرون راه داشت، به فضای پر گرد و غبار موتورخانه می‌تابید. درست زیرش خالی بود. احتمالاً آن‌قدر داغ بود که کسی نمی‌خواست در معرضش قرار بگیرد. پاهام را کمی تکان دادم. انگار لولای زنگار بسته‌ای بود که روغن می‌خواست. چند بار توی آن تکان‌ها، به محض این که حسی از تعادل بهم دست می‌داد، یک پایم را جمع می‌کردم و تا می‌شد زانویم را می‌کشیدم بالا تا کمی خون بدود توی رگ‌هاش. نفسم به زور بالا می‌آمد. هوا، وقتی که سرِ پا ایستاده بودم، سنگین‌تر بود. نمی‌شد خیلی ایستاد. این بود که آدم‌ها بلند نشده می‌نشستند.

من هم نشستم. پیرمرد کنارم خوابیده بود. عجب حال خوشی داشت دیدنش. حس می‌کردی یکی لااقل خیالی‌اش نیست که چه از سرمان می‌گذرد، یکی که انگار حالش حسابی خوب است... برگشتم، دیدم سلیم تقریباً پشتش را به من کرده. دست گذاشتم روی بازوش، انگار منتظر بود. برگشت سمت من و بی‌آن که نگاهم کند گفت: «نگفتم حاج امیر سردسته‌ی جاکش‌هاست؟» چند بار سرم را به نشان تایید تکان دادم. «گفتم یا نگفتم؟» گفتم سلیم. حالا او سرش را تکان می‌داد. می‌خواستم چیزی بگویم، اما متوجه نگاه سنگینی شدم که ما را می‌پایید. همان مردکی بود که سلیم چند ساعت پیش حسابی از خجالت‌اش درآمده بود. ابروهایش را در هم کشیده بود و تمام تنفرش را یک‌جا با نگاهش می‌فرستاد سمت ما. حالا زیر نور می‌توانستم صورت استخوانی‌اش را ببینم. ته‌ریشی تَنک به صورت داشت و پیشانی بلندی که لابد به خاطر مشیت سلیم کبود بود. سلیم گفت: «اگر نرسیم، وای به حالش!» حرص نخور، بالاخره یا می‌شود یا خلاص می‌شویم، طی کن با خودت. این طور کمتر بهت فشار می‌آید. «خفه شو داوود!» دوباره روی‌اش را برگرداند. کف‌ری بود. حق هم داشت. بی‌پدر یک هفته تمام آن همه اراجیف را یک‌بند کرد توی گوشمان و آخرش این تخته‌پاره را به جای کشتی غالب

کرده بود بهمان. می گفتند که پدر سوخته است، باور نکردیم. گفتیم لا اقل فارسی حرف می زند. همشهری است. می فهمد وقتی می گوییم، راست می گویی؟ منظورمان چیست. آخرش، او هم یک تفاله‌ای بود مثل بقیه‌ی آن قاچاق‌برها. حالا یکی افغانی، یکی روس، یکی ایرانی. فرقی نداشتند. جای افسوس خوردن هم نبود البته. هیچ معلوم نبود اگر گیر یکی دیگرشان می افتادیم چه جور قایقی انتظارمان را می کشید.

رفتم یکی، دو تا از این فکرهام را با سلیم در میان بگذارم، اما روی اش را بیشتر برگرداند که لال شو. من هم چیزی نگفتم. دوباره به صورت آن مردک که خودش را مجاله کرده بود کنار پلکان نگاهی انداختم و لاجرم اخم‌هاش به من هم سرایت کرد. نمی خواستم باهاش سرشاخ بشوم. مصیبت کم نبود. بالاخره چند ساعت دیگر از دستش خلاص می شدیم. کم کم صدای آدم‌ها درمی آمد. چند نفری تا همین جای کار بالا آورده بودند. یکی تنگش گرفته بود. دو تا بچه‌ی شیرخوار گریه می کردند. زنی هم بلندبلند دعا می خواند. دنبال خانم ساحلی گشتم. پیدایش نکردم. او هم با ما بود، توی آخرین ونی که به ساحل رسید. کمی این طرف و آن طرف چشم گرداندم، اما نبود. از صدای پچ‌پچه‌هایی که هر از گاهی

بالا می‌گرفت، حدس زدم اکثرشان باید ایرانی باشند. لهجه‌ی بعضی‌شان البته کمی عجیب و غریب بود، اما چیزهایی می‌شد فهمید. مثلاً این که یکی‌شان فکر می‌کرد بهتر است بپرد توی دریا و شناکان برگردد تا این که روی این تخته‌پاره بماند. پوزخندی زدم و برگشتم سمت سلیم. حرف مفت می‌زند این یارو! عکس‌العملی نشان نداد. ثانیه‌ای نگذشته دریچه‌ای که پلکان به آن ختم می‌شد باز شد و حجمی از نور پخش شد توی تاریکی.

چشمم را ناخودآگاه بستم، حتی با چشم بسته هم نور اذیتم می‌کرد. بعد، پاهای لختی را دیدم که یکی، دو پله پایین آمدند. یکی از ملوان‌ها بود. خم شد و در پس‌زمینه‌ی آسمانی آبی سرش را به هر سو چرخاند. با دست به سلیم اشاره کرد که برود بالا. سلیم همه‌ی انرژی‌ای را که پشت سکوتش پنهان کرده بود جمع کرد و مثل فتری که باز می‌شود، از جا پرید. حتی نزدیک بود به خاطر تکان‌ها بیفتد، اما عاقبت خودش را جمع کرد. یک قدم برنداشته، طرف با انگلیسی دست و پا شکسته و هزار ایما و اشاره بهمان فهماند که باید با کیف‌هایمان یکی یکی برویم بیرون. سلیم درجا خم شد و کیفش را از کنارم برداشت که برود. نگاهی هم به من انداخت، بی آن که

هیچ حسی توش باشد، انگار من اصلا آن‌جا نبودم. آن ملوان اندونزیایی عقبکی راه آمده‌اش را برگشت تا سلیم بتواند خارج شود. من هم بلند شدم که بروم. پیرمرد که بیدار شده بود دوباره ساق پایم را گرفت: «جوان دستم را بگیر، نمی‌توانم بلند شوم.» به هزار زحمت و آه و ناله از جاش بلند شد و تکیه داد به دیواره قایق. با این حال و روز معلوم نبود می‌خواست به کجا برسد... راهش انداختم که جلوتر از من برود.

به پلکان نرسیده بودم که دیدم آن مردک غرغرو، عصبانی از جاش جست و با اهن و تلیپی پشت سر پیرمرد از پله‌ها بالا رفت. فقط نگاهش کردم تا برود. حالا نوبت من بود. وقتی نگاهم از دریچه می‌گذشت، دوباره حال و هوای قایم‌باشک آمد سراغم، انگار از نو رفته بودم توی جلد یک آدم دیگر و مجبور بودم جهان دیگری را بفهمم، جهانی محدود به تخته‌های زیر پایم که غرغز صدا می‌کردند و مرزی بی‌نهایت و ابدی که دورنگ آبی را از هم جدا می‌کرد. صدا فقط صدای دریا بود. بو فقط بوی دریا بود و گرما بیداد می‌کرد. پا گذاشتم روی عرشه و سر سیاه آدم بعدی را دیدم که از تاریکی بیرون می‌آمد. بی‌آن‌که از جایم تکان بخورم، مبهوت به اطراف نگاه کردم. این رنگ‌ها، این بوها، این تخت روان زهوار دررفته

قرار بود لااقل یک روز و نیم دیگر با ما باشد. هیچ چیزی توی آبی‌ها پیدا نبود. نه لکه‌ای که جزیره‌ای باشد، نه قایقی که راهش را گم کرده باشد.

هنوز خودم را در مختصات قایق پیدا نکرده بودم که جر و بحث سلیم با یکی از ملوان‌ها توجهم را به خودش جلب کرد. ملوان سیاه‌چرده حسابی از کوره دررفته بود. مطمئن نبودم سلیم از زبانشان سر درمی‌آورد یا نه. اما به هر حال کم هم نیاورده بود. نیمی از جمعیتِ توی موتورخانه آمده بودند روی عرشه و دیگران هم کم‌کم سر و کله‌شان پیدا می‌شد. راهم را از میان آدم‌ها باز کردم که بروم جلوتر بینم قضیه از چه قرار است. نزدیک‌تر که شدم، دیدم سلیم دارد فارسی حرف می‌زند. صدایش را انداخته بود توی سرش و یک‌بند می‌گفت که قرار این نبوده. طرفش هم به اندونزیایی جوابش را می‌داد. خودم را بهش رساندم. بازوش را گرفتم، این چه جورش است؟ هیچ می‌فهمی چه می‌گویند؟ هنوز داشت سر طرف داد می‌زد. بازوش را پس کشید. «مادر قحبه، می‌گویند باید کیف‌هایمان را بیندازیم توی آب. کاغذ ماغذ نباید همراهمان باشد.» چشمم گرد شد. «شهر هرت است انگار!» تو چه طور می‌فهمی چه می‌گویند سلیم؟ نگاه تندی انداخت. «همان اولش گفت. یک



جوری حالی ام کرد خلاصه. حالا دارم داد و فریاد می‌کنم بی‌خیال‌اش شود.» یعنی چه که بیندازیم توی آب؟ خود حاج امیر... یادت هست آن روزی را که آمده بود توی کُست، با آن دوتا اندونزیایی؟ آن روز گفت اشکالی ندارد اگر یک کوله همراهان باشد. یادت هست؟ آب دهانش را تف کرد زیر پاش. «همین را بهش گفتم. حالی‌اش نیست زبان‌نفهم! می‌گوید الا و بلا باید هر چه را که هست پرت کنیم توی آب.» چشم‌های سلیم از حدقه زده بود بیرون. «لامصب‌ها، شما مگر وسیله‌ای ندارید که لال مرده‌اید؟ این‌جا فقط دارند خشتک مرا پرچم می‌کنند که صدایتان در نمی‌آید؟» جماعت فقط نگاه کردند. چند نفری هم معلوم بود می‌خواهند چیزی بگویند، اما آخرش کلمه‌ای از دهان‌شان نشنیدم. من هم فکر نمی‌کردم کاری از پیش ببریم. عبث بود. اصلاً چه وقت اعتراض بود در آن ناکجا؟ ساکت ماندم. سلیم به همه و به‌خصوص من نگاه سنگینی انداخت و بی‌اعتنا به داد و فریادش ادامه داد.

در نهایت، حرص و جوش‌های سلیم و دو، سه نفری که بهش پیوستند، فایده‌ای نداشت. آن ملوانی که کمی بعدتر فهمیدیم به اصطلاح کاپیتان است، تهدید کرد و به هزار مکافات گفت که اگر یک به یک‌مان این کار را نکنیم، قایق را خاموش

می‌کند یا برمی‌گرداند. معلوم بود چاره‌ای نیست. قرار شد خوراکی و دارو را نگه داریم و باقی را همراه کوله‌ها بریزیم توی آب. تمام پولی که همراهم بود، سر جمع به پانصد دلار هم نمی‌رسید. البته قرار بود دو هزار دلار دیگر هم همراهم باشد، اما حاج امیر گفته بود اگر قایق امن بخواهم، باید بیشتر خرج کنم. مسئله سر جان بود. شوخی نداشت. پول را در جا فرستادم برایش، همان روز که آن دو اندونزیایی آمده بودند کُست، برای قرار و مدار آخر. باقی پول را چپانده بودم زیر جداره داخلی کفشم، لای پلاستیک که خیس هم نشود. دو زانو نشستم لبه‌ی قایق. عین هشتاد نفرمان مشغول واریسی بند و بساطمان شده بودیم. چند بسته بیسکویت و شکلات و چند بسته قرض ضد تهوع و مسکن را چیده بودم جلوی پاهام. خوب شد از بوگور همه‌ی مدار کم را لای کاغذپاره‌های دیگری که داشتم، پست کرده بودم ایران، و الا حالا داشتم آنها را هم می‌ریختم توی دریا. درست همان وقت، سلیم که دو قدمی آن طرف‌تر نشسته بود، یک سری کاغذ توی دستش گرفته بود و به من نشان می‌داد. قیافه‌اش حسابی در هم رفته بود. معلوم بود از دستم حسابی شاکی است. چه انتظاری داشت؟ مگر ما از کجا می‌آمدیم و کلاکی پشت هم ایستاده بودیم که آن وقت بایستیم؟ آن هم سر چند کاغذپاره و خرت و پرت

که اصلا معلوم نبود به کارمان بیایند توی آن برزخ یا نه. شانه بالا انداختم و دوباره افتادم به جان کوله‌ام. از بین همه خرده‌ریزهایی که به زور چپانده بودم توی کوله، یک کاپشن سبک را هم برداشتم. یک بطری آب هم بود که فکر کردم ممکن است به کارم بیاید. هر چه نگاه کردم چیز دیگری به نظرم مهم نیامد. با خودم گفتم، آخر روی این تخته، چرا ممکن است به چیز دیگری نیاز پیدا کنم. غذا و آب که به عهده اینهاست. هوا هم که گرم است. قرص‌ها را هم که برداشته‌ام. هنوز به انتهای حساب و کتابم نرسیده بودم که دستی از پشت سرم آمد و کوله را برداشت. یکی از ملوان‌ها بود که خیلی کم سن و سال بود. مقاومتی نکردم. نگاهی به من کرد و بی آن که اجازه‌ای بگیرد کوله را انداخت توی آب. بعد هم رفت سراغ باقی مسافرها. صدای برخورد کوله‌ها به سطح آب توی سرم می‌پیچید. با خودم فکر کردم، یعنی توی باقی بار و بندیل‌ها چه چیزهایی می‌تواند پیدا شود؟ شناسنامه؟ پاسپورت؟ مدارک شناسایی دیگر؟ عکس پدر و مادر؟ یا یادگاری‌هایی از ایران، از خانه؟ حتما توی آن کوله‌هایی که یکی یکی غرق می‌شدند چیزهای باارزشی بود.

هر چه می‌گذشت، قایق بیشتر از قبل به نقطه‌ی صفر مرزی

می‌مانست. جایی بین گذشته و آینده، معلق بین جهان قدیم و جدید. جایی که باید خودت را می‌تکاندی و کم‌وبیش به این ایمان می‌رسیدی که همین لباس هم به تنت زیادی است. این شد که وقتی ملوان کوله را از دستم کشید بیرون، مقاوتی نکردم. در آینده‌ای که انتظارش را می‌کشیدم، این کوله تنها می‌توانست نماد تمام تلخی‌هایی باشد که با خودم کشیده بودم و آورده بودم تا آن‌جا. چه کار عبثی! آدم باید دیوانه باشد که بلیت جر خورده‌ی هواپیمایی که با آن از ایران زده بیرون یا بسته‌ی خالی آخرین چیپسی را که توی فرودگاه امام خورده تا آن‌جا با خودش برده باشد. چه لطفی در داشتن‌شان بود. غیر از این بود که تک‌تک کلمات رویشان برایم ذکر مصیبت بودند؟ حالا همه‌ی آن خاطرات الکی و کاغذپاره‌های وطنی زیر آب بودند و چند ساعت دیگر به خاطرات دریا می‌پیوستند.

معلوم نبود سلیم چه‌اش شده بود. احساس می‌کردم همه چیز را از چشم من می‌بیند. انگار من بودم که توی گوشش خواندم بیاید، من بودم که توی فرودگاه جا‌کارتا خفتش کرده بودم، من حاج امیر بودم اصلاً! هر چه بودم، سلیم خوش نداشت طرفم بیاید. ابروهاش را در هم کشیده بود و به محض آن که

چشم در چشم می‌شدیم، رو برمی‌گرداند. انگار نه انگار که تمام آن دو، سه ماه را با هم گذرانده بودیم. از سرگردانی توی جاکارتا گرفته تا بطالت‌های توی کُست، تا همان لحظه. گویی فراموشم کرده بود. شبیه همان غریبه‌ای بود که دور میدانِ مِردِ کای<sup>۲۳</sup> جاکارتا دیده بودم. مثل همان شب نگاهش را می‌دزدید. فهمیده بود ایرانی‌ام. داشتم توی باجه‌ی تلفن با پرویز حرف می‌زدم. بهش می‌گفتم که سرگردانم و چه و چه. همان وسط صحبت متوجه‌ی نگاه‌های زیرزیرکی‌اش شده بودم. سیگار می‌کشید و هر بار، به بهانه‌ی پس دادن دود، سری می‌چرخاند و چند ثانیه‌ای خیره نگاهم می‌کرد. حرفم که با پرویز تمام شد، نمی‌دانم چرا رفتم سمتش و نشستم روی نیمکتی همان نزدیکی. آن موقع هنوز پای حاج امیر به ماجرا باز نشده بود و سرگردان محض بودیم. آن شماره‌ای که از ایران داشتم مدام بوق می‌خورد و کسی بر نمی‌داشت. بدترین روزهای زندگی‌ام بودند. تمام جاکارتا را گشته بودم، پیش صد تا آدم‌پران و واسطه رفته بودم و نشانی آن بی‌همه‌چیز را داده بودم که صدام می‌کرد: «آق داوود.» و دست کم صد بار قبل از پروازم قول داده بود که مولای درزش نمی‌رود. چند اسمی را که داده بود بهم، مدام این‌ور و آن‌ور تکرار می‌کردم،

شاید یکی اسمشان را شنیده باشد و دستم را جایی بند کند. اما انگار توی تهران دنبال میکده بگردی، هیچ کس آن اسم‌ها را نمی‌شناخت. عقل کرده بودم که آن روز وقتی گفت تمام پول را باید یک جا تحویل بدهم زیر بار نرفته بودم، والا حالا همان قدر هم توی جیبم نبود که دنبال یکی دیگر بگردم که دم کند. کسری‌اش یک جوری بالاخره جبران شده بود. پرویز رفته بود و بی آن که پدر بو ببرد، از مادرم دو هزار تایی پول گرفته بود. واسطه گیر آورده بودم و آخرش حدود هزار و هشتصد و پنجاه تایی به دستم رسیده بود.

سلیم هنوز داشت سیگار دود می‌کرد. مطمئن بودم ایرانی است، اما دلیلی هم نداشت سر صحبت را باهاش باز کنم. بعد دیدم یکهو، بی هیچ مقدمه‌ای گفت: «غریبی نکن داداش.» و این شد که با هم آشنا شدیم. ولی همان شب هم طوری رفتار می‌کرد که معلوم بود اعتماد نکرده. اخم‌هاش را در هم کشیده بود و وقتی سفره‌ی دلم را برایش باز کردم و ماجرای دربه‌دریم را تعریف کردم، یکی در میان بین حرفم می‌پرید که: «این جوری‌ها هم که می‌گویی نیست.» آن قدر گفت که آخرش طاقت نیاوردم. سلیم خان شما کارتان درست است، ولی بیا بخوابان توی گوشم و آن چیزهایی را که من با پوست

و گوشت حس کردم این طوری انکار نکن. همین اثر کرده بود. از آن به بعد وقتی گه گاه لابه‌لای حرف‌هام می‌گفت: «این جوریه‌ها نیست.» خودش بلافاصله عذر می‌خواست که البته خنده‌دار بود. من هم اعتماد نکرده بودم آن شب. طبیعی بود. همه می‌گفتند از ایرانی‌های جاکارتا بترس. حتی خود ایرانی‌های جاکارتا هم همین را می‌گفتند. تازه یکی‌شان که توی خیابان ناصر خسرو خودمان کار می‌کرد ترتییم را داده بود. برای همین چشمم ترسیده بود. آن جماعت دلال توی جاکارتا مثل موش توی هر سوراخی زادوولد کرده بودند و از خون این و آن می‌مکیدند. نمی‌شد خوب و بد را از هم سوا کرد.

کار پرت کردن کوله‌ها توی آب تمام شده بود. ملوان‌ها جمع شده بودند توی چیزی شبیه اتاقک کاپیتان و با هم حرف می‌زدند. قیافه‌ی همه‌شان جدی بود، همان‌طور که انتظار می‌رفت البته. تمام مسیر را توی ون وقت داشتیم تا بفهمیم با چه جور آدم‌هایی احتمالاً روبه‌رویم. قایق خیلی آهسته به سمتی نامعلوم پیش می‌رفت. همه‌ی امیدم این بود که جی‌پی‌اس آخرین مدلی که حاج امیر قولش را داده بود لااقل درست کار کند. گرما بیداد می‌کرد و اگر نسیم اندکی

که جریان داشت، نمی‌وزید، معلوم نبود چه طور می‌شد تاب آورد. گفته بودند از اواسط نوامبر به آن سو، دیگر باید قید دریا رازد. به خاطر کارشکنی‌ها و سرگردانی‌ها دست کم یک هفته‌ای از برنامه عقب بودیم. آن هوای آفتابی البته به نحوی خیال آدم را راحت می‌کرد که لااقل از طوفان خبری نیست، یعنی مهم‌ترین چیزی که باید نگرانش می‌بودیم. یک لکه ابر در آسمان نبود. نه بادی جدی، نه موجی که ته دل آدم بلرزد. این بود که هر از گاهی بازدم کشداری از سر رضایت بیرون می‌دادم.

یک ساعتی از نشستن مان روی عرشه گذشته بود. آن قدر گرم شده بود که پیراهنم را درآوردم و کشیدم روی سرم. از زیر لباس هم آفتاب فرق سرم را می‌سوزاند. روی عرشه پر شده بود از آدم. دیگر کسی نمی‌خواست برود پایین. از بس که هواش خفه بود و بوی نم و نا می‌داد. زن و مرد، کوچک و بزرگ یا کنار هم نشسته بودند یا ایستاده بودند. اگر با هم مشغول پچ‌پچ نبودند، به اطراف خیره می‌ماندند و نگاهشان تمام دریا را می‌کاوید که شاید چیزی از آب بزند بیرون. از نگاه‌ها نمی‌فهمیدی شادند یا غمگین. اما بی‌شک حسی از خلاص شدن لابه‌لای باقی احساساتشان می‌لولید. خلاص شدن



از ایران، خلاص شدن از جا کارتا، خلاص شدن از بوگور...  
خلاص شدن...

در جمع سه بچه‌ی خیلی کوچک داشتیم که یکی شان شیرخوار بود. وقتی از دور نگاهش می‌کردم که بین پدر و مادرش دست به دست می‌شد، حس بدی می‌نشست توی قلبم. آخر چه طور می‌شد حضور او را روی آن جزیره‌ی سرگردان توجیه کرد؟ چه طور می‌توانست تاب بیاورد؟ پدر و مادرش هم از چیزی عصبانی بودند انگار. تا صدای گریه‌ی بچه درمی‌آمد، از کوره درمی‌رفتند و به هم می‌پريدند. سلیم بهم گفت که حتما از خودشان متنفرند. به خاطر آن همه نگاه سنگین و این که گه‌گاه به هم طعنه می‌زدند و چیزی می‌پرانند. می‌گفت: «مگر این که اره کرده باشند توی ماتحت‌شان. غیر از این باشد، جنایت کرده‌اند در حق این طفل معصوم که از راه آب آمده‌اند.» خب، اره هم برای هر کسی یک جور معنا می‌داد.

تقریباً هر یک ربع یکی بالا می‌آورد. من هم دیگر چیزی نمانده بود دست به کار شوم. به گمانم، همه‌اش به خاطر قرص‌های ضد تهوع بود که تا آن‌جا هم تاب آورده بودم. کارم شده بود از درد دندان به حال تهوع بیفتم و برعکس. یک‌باره دیدیم سر

و کله‌ی دو ملوان از موتورخانه پیدا شد که کیسه‌ای را گرفته بودند بینشان. یکی دست کرد توی کیسه و چند پلاستیک کوچک‌تر درآورد بیرون. بعد راه افتاد بین جمعیت و یکی یکی بسته‌ها را بین آدم‌ها پخش کرد. یک پرتقال گرم بود، یک بطری آب معدنی داغ و یک بسته‌ی کوچک بیسکویت. همه به هم نگاه می‌کردند. دوباره صدای آن مردک که دیشب ورودم را به تایتانیک تبریک گفته بود توی سرم پیچید. وعده‌های غذای اعیانی‌مان هم داشت می‌رسید کم‌کم. راستی مردک کجا بود؟ هر چه چشم چرخانده بودم پیدایش نکرده بودم. نه این که دلم برایش تنگ شده باشد، فقط می‌خواستم بدانم کجا است. آن قدر نفرت توی نگاهش جمع بود که می‌ترسیدم یک‌باره از پشت سرم دربیاید و پرتم کند توی آب. فکر آدم به کجاها که نمی‌رود. بسته‌ی بیسکویت را باز کردم. یکی را که کمتر خُرد شده بود جدا کردم و آوردم نزدیک لب‌هام که دندانم تیری کشید، انگار پیشاپیش ترسیده باشد از جویدن. مایوس شدم. بیسکویت را برگرداندم توی نایلکس و دست کردم توی جیب شلوارم دنبال قرص. حس می‌کردم یک‌ور صورتم لمس شده. یکی از صورتی‌ها را انداختم بالا، اما دستم آمده بود که وقتی این درد شروع شود، چند دقیقه بعدش باید دومی را هم بخورم و الا دست از سرم برنخواهد داشت.

«عوضی» فحش نیست. روی زمین پر است از آدم‌های عوضی؛ آدم‌هایی که جابه‌جا شده‌اند. اشتباهی‌اند. کافی است یک آرزوی دور داشته باشی، چیزی شبیه محال. همان دم به یک عوضی تبدیل می‌شوی. یکی‌اش من بودم. این جور آدم‌ها فکر می‌کنند همیشه باید جای دیگری باشند، اما نشد که بشود. سرخورده‌اند و افتاده‌اند آن سوی یک سراب، کنار آدم‌هایی که نمی‌شناسند و اصلاً نمی‌فهمند که چرا باید بشناسندشان. مثلاً همان پیرمرد که هر جا می‌نشست و تعادلی می‌یافت چرتش می‌گرفت. محال ممکن بود بتواند خودش را جایی بند کند و خوابش نبرد. وقتی توی آن دست‌اندازها توانسته بود آن طور خر و پف سر بدهد، این قایق لابد برایش شبیه گهواره بود. هفت پادشاه را یک‌جا خواب می‌دید. بودن آن خانواده و بچه‌ی شیرخوارشان را در جمع‌مان می‌شد قبول کرد. لابد فکر می‌کردند کیس خانوادگی شانس قبول شدنش بیشتر است. اما نمی‌فهمیدم یک پیرمرد لقلقوی بی‌کس و کار که هیچ‌وقت هیچ‌چیزی همراهش نبود و احتمالاً چیزی هم نداشت که ملوان‌ها پرت کنند توی آب، آن‌جا چه می‌کرد. چه آرزوی محالی داشت او؟ تنها احتمال ممکن این بود که

خانواده‌ای در استرالیا داشته باشد و بخواهد برود آن‌جا. همین. با خودم قرار گذاشته بودم که توی فرصتی حتما ازش پرس‌م و خودم را خلاص کنم.

سلیم روی پاهاش ضرب گرفته بود. لابد توی سرش غوغایی جان می‌گرفت. تا آن‌جایی که من می‌شناختمش، تا این‌جا کار چند باری جا داشت که یقه‌ی این و آن را به بهانه‌های مختلف بگیرد، اما از خیر همه‌شان گذشته بود. بعد از آن‌که حاج امیر را پیدا کردیم، با این‌که به نظر می‌رسید کارها درست پیش می‌رود، عصبی‌تر از همیشه شده بود. مهلت ویزای هر دومان تمام شده بود و اگر پلیس اندونزی به هر دلیلی می‌گرفت‌مان، دوباره باید رشوه می‌دادیم که ول‌مان کنند. او را یک بار به اندازه‌ی کافی توی فرودگاه تلکه کرده بودند. به هزار مکافات پول جور کرده بود. دستش باز نبود که بتواند دوباره خرج کند. اگر دوباره گیر می‌افتاد، اصل سفرش کلاً به خطر می‌افتاد. تا این‌که با حاج امیر بستیم و راهی بوگور شدیم. نمی‌دانم از کجا شنیده بود که بوگور خانه‌باغ حاج امیر است و همه‌ی مامورها را یکجا خریده است. همین مسئله بهش جرات می‌داد. زیاد بیرون می‌رفت و وقتی برمی‌گشت ماجراهایش را برایم تعریف می‌کرد. چند باری

دعوا کرده بود با این و آن. همه‌اش هم سر هیچ و پوچ. بیشتر طرف حساب‌هایش یا ایرانی بودند یا افغان. از زبان دیگری سر در نمی‌آورد و انگلیسی را هم در حد سلام و خدا حافظ می‌فهمید، و الا بدش نمی‌آمد با آدم‌های بیشتری دست به یقه شود. هر بار که می‌پرسیدم چرا دعواش شده، یک جور دلیل می‌آورد. یک بار سر زن بود، یک بار سر مشروب، یک بار هم همین جوری عشق کرده بود حال یک افغانی را بگیرد. این طور که دستم آمده بود، مهم این بود که دعوایی سر بگیرد، حالا دلیلش هر چه می‌خواهد باشد. فقط توی دو هفته، بالا و پایین آن جا را از بر شده بود. می‌گفت: «بوگور مثل محله‌ی خودمان است.» مدام می‌رفت و می‌آمد. اما من نمی‌خواستم ریسک کنم. بیشتر روز را توی اتاق می‌ماندم، اما او هیچ خیالی‌اش نبود. هیچ وقت هم نگفت از کجا آمده که شبیه بوگور است. از لهجه‌اش هم راه به جایی نمی‌بردم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که چند سالی کارگری کرده در تهران. کارهای جورواجور کرده بود: از کارگری ساختمان گرفته تا تمیزکاری. سوار قایق که شدیم، انگار تازه احساس غربت بهش نشسته بود. از شر و شورش هیچ خبری نبود. به کف قایق خیره مانده بود و با انگشت روی پاهاش می‌زد.

پیرمرد کناری‌ام دوباره از خواب پریده بود. دست کرده بود توی کیسه‌اش و با محتویاتش ورمی رفت. حاجی، یک پرتقال توش هست، یک بطری آب و یک بسته بیسکویت. برگشت رو به من و با چشم‌هاش روی صورتم چرخ می‌زد. بعد صداش را صاف کرد و با لهجه‌ای کردی گفت: «یک بار دیگر بگویی حاجی کلاهمان می‌رود توی هم.» و آرام خندید. نمی‌دانستم چه بگویم. او را پیش از آن که سوارون شویم ندیده بودم. سلیم هم نمی‌شناختش. احتمالاً توی یکی از کُست‌های اطرافمان آن دو، سه هفته را گذرانده بود. صداش آمد که: «توی ماشین که بودیم، خوابم برد. نمی‌دانم کی عینکم افتاد و گم شد.» دوباره با دستش توی کیسه را کاوید، با خودش غرزد: «مادربه‌خطا آن قدر هول‌مان کرد که نفهمیدم عینک روی صورتم نیست. تا برسیم روی کشتی نفهمیدم، تاریک بود.» خواستم بهش بگویم کشتی را لولو برد پدرجان، اما پشیمان شدم. بهتر که نمی‌فهمید کجا نشسته. راحت تر می‌گذراند. ماشاالله خوب می‌خوابی شما. «بهتر از بیداری است گُره.» راست می‌گفت. اگر پیش از آشنایی‌مان هم همین‌طور خوابیده بود، آن وقت شیرین دو سوم بدبختی‌ها را هم توی خواب از سر گذرانده بود. سر بطری آب را با دست‌های لرزانش باز کرد و یک جرعه نوشید. بعد، با دقت سرش را بست و گذاشتش توی کیسه.

نیم ساعتی می‌شد که حال دوباره بد شده بود. آب را که دستش دیدم، احساس کردم معده‌ام به جنب و جوش افتاده. کرخت شده بودم. فکر می‌کنم پیرمرد چیزهای دیگری هم گفته بود، اما من ترجیح داده بودم نشنوم. یعنی نمی‌توانستم بشنوم. کمی که گذشت حال تهوع دوباره اوج گرفت. سرم را برگرداندم سمت دریا. چند بار نفس عمیق کشیدم محض اطمینان. تکان‌های قایق را چند برابر حس می‌کردم. دست گذاشتم روی شکم و کمی مالیدمش. دوباره چند نفس عمیق کشیدم، اما فایده نداشت. یک‌باره چیزی درونم جوشید. هر چه توی شکم بود فوران کرد و ریخت توی دریا، روی سطح آب، خورد به بدنه و پخش شد. دوباره چند ثانیه بعد حالم بد شد. برای سومین بار که دولا شدم و تقلا می‌کردم تا هر چه را که هست بریزم بیرون، دیدم دستی آمده و پشتم را می‌مالد. نمی‌توانستم برگردم، دوباره بالا آوردم. در همان حال که با آب فاصله‌ای نداشتم، از گوشه‌ی چشم دیدم که قایقی موتوری نزدیک می‌شود. بی‌حال بودم. نمی‌توانستم تکان بخورم. به قایق پلیس شبیه نبود. دوباره بالا آوردم. یکی دیگر هم آویزان شد که خلاص کند خودش را. قایق که از کنارم گذشت چهره‌ی دو اندونزیایی را دیدم که توش نشسته بودند. اصلا نگاهم نکردند. دیدم دور زدند و رفتند آن طرف قایق. سلیم

کمکم کرد بنشینم. «این قایق دیگر داستانش چیست؟» تشویش را می‌شد توی صورت آدم‌ها خواند. ولوله‌ای به جمع افتاده بود. حالم خیلی بهتر بود. دیگر چیزی توی شکم سنگینی نمی‌کرد لااقل. اما کار از قرص خوردن گذشته بود. کمی بعد کاپیتان و یکی دیگر از ملوان‌ها از لبه‌ی قایق آویزان شدند و پریدند پایین توی آن یکی قایق و چند ثانیه بعد دیدیم که راه آمده را برمی‌گردند. جلوی چشم‌های آن همه آدم کاپیتان گذاشت و رفت. حاج و واج به یکدیگر نگاه کردیم. یعنی چه؟ مگر می‌شود بدون کاپیتان به کریسمس<sup>۲۴</sup> رسید؟ آن هم با این تخته‌پاره؟

چند نفر از جایشان بلند شدند که ببیند داستان چیست. سلیم هم رفته بود جایی که دید بهتری داشت و می‌توانست دور شدن قایق را بهتر ببیند. اما من نای بلند شدن نداشتم. همان جا کنار پیرمرد نشسته بودم که داشت دوباره توی کیسه‌ی پلاستیکی دنبال چیزی می‌گشت. صدای سلیم بلند شد. رفته بود رخ‌به‌رخ یکی از ملوان‌ها ایستاده بود و داد و فریاد می‌زد. حدود پانزده، شانزده سالش بود و مطمئن بودم فارسی نمی‌فهمد. خم به ابرویش نمی‌آورد. خونسرد به سلیم نگاه می‌کرد که با



دست‌هاش قایق را نشان می‌داد و می‌پرسید چه اتفاقی دارد می‌افتد، اما انگار نه انگار. یکی دیگرشان که توی اتاقک کاپیتان سکان را دستش گرفته بود، اصلا به این صحنه نگاه هم نمی‌کرد. خیره مانده بود به دریا و گاهی عرقش را پاک می‌کرد. هفت، هشت مرد دیگر هم دوروبر سلیم ایستاده بودند. ناگهان چشمم به خانم ساحلی افتاد که آن سوی قایق ایستاده بود و نگران، اتفاقاتی را که می‌گذشت تماشا می‌کرد. میان داد و قال‌های سلیم و یکی، دو نفر دیگر ناگهان فریادی بلند شد: «رفت کثافت؟ رفت مادرپتیاره؟» همان مردک بود. «چرا یکی من را خبر نکرد؟» همان صدایی بود که ورودم را به تایتانیک تبریک گفته بود. دیدم تلوتلوخوران خودش را از میان جمعیت رد می‌کند و به سمت مردهایی که ایستاده بودند می‌رود. خواب مانده بود انگار. «این دیوث‌ها دفعه قبل هم با ما همین کار را کردند.» داشت گلویش را جر می‌داد. کم مانده بود بزند زیر گریه. «اینها کس کشند! آدم‌پران نیستند که!» نمی‌گفت چه مرگش است. «اینها ترتیب خواهر مادرشان را هم می‌دهند به وقتش!» چند زن را دیدم که لب ورچیدند. چاک دهانش را باز کرده بود و به سلیم نزدیک می‌شد. وقتی رسید به ملوان، سلیم دستش را دراز کرد، یقه‌اش را گرفت و بدن رنجورش را به اشاره‌ای کشید سمت خودش. بعد نشاندش

کف قایق و با صدایی که به ما نمی‌رسید باهاش شروع کرد به حرف زدن.

کمی آن‌سوتر متوجه چند مرد شدم که ایستاده بودند و به عربی اختلاط می‌کردند. تازه فهمیدم همه‌مان ایرانی نیستیم. لحظه‌ای بعد، خانم ساحلی را دیدم که با صورتی در هم از لابه‌لای آدم‌ها رد شد و به سمت آمد. خانم ساحلی را توی آلونکی بغل‌گُست ما جا داده بودند، تنها با بچه‌اش. اولین بار که دیدمش، آن روزی بود که در خانه‌مان رازده بود تا بچه‌اش را که خوابانده بود، یک ساعتی بگذارد پیش من و برود. گفت همسایه است و قرار است با هم سفر باشیم. کلی عذرخواهی کرد و قسم خورد که تنهاست و چاره‌ای ندارد و کلی منت سرش می‌گذارم، اگر بچه‌اش را نگه دارم تا کارش تمام شود. مشغول‌ترین ایرانی‌ای که آن اطراف می‌شناختم سلیم بود. او هم البته پرواضح بود برای چه می‌رفت و می‌آمد. وقتی چند بار دیگر بچه را به من سپرد، فهمیدم توی این کساد، یک نفر دیگر هم سرش شلوغ شده. اولین بار سلیم حاج امیر را دیده بود که می‌رفت توی خانه‌اش. سلیم چهل دقیقه این پا و آن پا کرد تا حاج امیر آمد بیرون و رفت پی کارش. تا آن وقت پنج، شش باری می‌شد که بچه را برایش نگه داشته بودم. سلیم

می‌گفت: «ازش حق حساب بگیر دیوانه! دارد کار می‌کند دیوار به دیوار. خانم لنگ‌ها را داده هوا و تو هم شده‌ای دایه برای توله‌اش.» برای من که گیر کرده بودم توی آن چار دیواری، بچه‌ی خانم ساحلی شده بود سرگرمی. آن شب خندیدم به حرف‌هاش. ولی بعد از آن که رفتم توی نخ رفتارهای خانم، دستم آمد که سلیم بی‌راه نمی‌گوید. دیگر کارش شده بود. تا می‌آمد توی اتاق داستان‌های خانم ساحلی را برایم تعریف می‌کرد و وقتی می‌خواست چیزی درباره‌اش بگوید، می‌گفت: «گلی شاسی طلا» یا «گلی بلنده.» داستان‌هایش برای من شده بود مایه‌ی تفریح تا این که فهمیدیم کار از حاج امیر گذشته و نوچه‌های اندونزیایی‌اش هم به او دستی می‌رسانند. به قول سلیم، مهدکودک باز کرده بودم. غیر قابل هضم‌ترین قسمت ماجرا این بود که معلوم نبود چرا سلیم نمی‌رفت سراغش. چرا راحت را این قدر دور می‌کنی و خودت را می‌اندازی به زحمت؟ می‌گفت: «به ما یاد داده‌اند حرمت همسایه را نگه داریم آقا داوود.» دروغ می‌گفت. حتماً معامله‌شان سر چیزی سرنگرفته بود.

خانم ساحلی آمد، دو زانو نشست کنارم. بچه کجاست خانم؟ سپرده بودش به یکی. نگران بود. موهاش رشد کرده بودند و

رنگ طلایی‌شان رفته بود. انگار سرش زنگ زده باشد. صداش را مثل همیشه می‌کشید: «داوودخان، شما می‌دانی چی شده؟ راستی راستی کاپیتان رفته؟» خودم را به زور جمع و جور کردم. حالم اصلا خوش نبود. چیزی به معده‌ام چنگ می‌انداخت. دوباره سوالش را پرسید. ظاهرا که این طور است گلی خانم. زل زده بود به من، طوری که انگار باید ادامه بدهم، اما چیز بیشتری نداشتم بهش بگویم. چیزی نیست، ایشالا این هم به خیر می‌گذرد. خودم هم می‌دانستم که حرف مفت می‌زنم. چه خیری آخر؟ دو قطره اشک از چشم‌هاش چکیدند و افتادند کف قایق. حالا خودتان را ناراحت نکنید. با هم هستیم. اتفاقی نمی‌افتد. تشکری کرد و جایشان را با دست نشانم داد که حواسم بهشان باشد. زیاد دور نبودند. نمی‌دانم چرا تا آن لحظه ندیده بودمش. صدای پیرمرد را شنیدم که گفت: «قربان این صدا بروم من. چرا نگفتی بیاید نزدیک‌تر. جا باز می‌کردیم برایش.» خنده‌ام گرفته بود. معلوم بود دستم می‌اندازد. صدای خودم توی سرم پیچید که به گلی می‌گفتم: «با هم هستیم.» از این مضحک‌تر امکان نداشت، اگر قرار بود اتفاقی بیفتد... با هم بودن، آن هم جایی که مرگ هیچ تبصره‌ای نداشت، چه قدر پوچ می‌توانست باشد. یگراست تنهایی مطلق آدم را نشانه می‌رفت و خلاص. با هم بودن، کنار هم بودن، دوست داشتن،

دوست داشته شدن، همه حاشیه‌هایی بر متن تنهایی آدم‌اند، جایی که مرگ مصمم باشد چیزی از بار زمین کم کند.

سلیم داشت به سمت من می‌آمد. همه نگاهش می‌کردند. مثل قهرمانی که از جنگ برگشته، در پس‌زمینه‌ای از دود و غبار. آمد و به زور خودش را جا کرد کنارم. چی شد سلیم؟ چیزی دستت آمد؟ نگاهم کرد و به طعنه گفت: «آره جانِ داوود. چیزهای کلفتی دستم آمد.» و بعد سرش را به نشان تاسف تکان داد. پیرمرد گفت: «بگو جوان ببینم چه کاره‌ایم.» سلیم نگاهی بهش کرد و شانهای بالا انداخت. «هیچی، این حسن که کولی‌بازی درمی‌آورد، یک بار دیگر این راه را آمده.» این دیگر کیست؟ کمی خودم را کج کردم که بتوانم دوباره ببینمش. به دیواره تکیه داده بود و سرش را گذاشته بود روی زانوهایش. «دفعه‌ی قبل هم کاپیتان رفته و قایق را سپرده دست دو، سه تا جانور مثل همین‌هایی که حالا این جا هستند.» توی ذهنم داشتم آخر حرفش را می‌خواندم. «هیچی، اصلا به آب‌های استرالیا هم نرسیدند بدبخت‌ها، گم شدند. بعد از سیزده روز باد قایقشان را رسانده بود به اندونزی دوباره.» پیرمرد با دست خواباند توی پیشانی‌اش. چند نفری که اطرافمان نشسته بودند به وضوح حالشان بر گشت از شنیدن این حرف. موبه

تم راست شده بود. ترسیده بودم. نمی توانستم آب دهانم را قورت بدهم. تصورش هم آدم را به هم می ریخت. این قدر مصیبت کشیده بودیم، دوری، گشنگی، تشنگی، تهدید که آخرش برگردیم اندونزی و خودمان را دودستی تقدیم کنیم به پلیس؟ دنیا دور سرم می چرخید. دوباره چیزی توی شکم جنید... رگ سرم داشت می زد. خودم را کشیدم بالا و روی زانوهایم ایستادم. برگشتم و هر چه را که مانده بود ریختم توی آب. سلیم پشتم را مالید و گفت: «حلالش می کنیم داداش، غم مخور.» از جنس همان حرف‌های مفتی بود که خودم به خانم ساحلی تحویل داده بودم.

از وقتی کاپیتان رفت، سرعت قایق بیشتر شده بود. انگار که قطعات پازلی یکی یکی پیدا شوند و بتوانی معنی شان را در تصویری کلی درک کنی. لابد از اول افتاده بودند دنبال قایق‌مان که کاپیتان را برگردانند. برای همین قایق خیلی تند پیش نمی رفت. اینها هم که مانده بودند، سنی نداشتند، حتما زیر هجده سال بودند. اگر هم گیر می افتادند، مدت کوتاهی نگهشان می داشتند و بعد برشان می گرداندند به اندونزی. لابه‌لای بحث‌هایی که تا آن لحظه شکل گرفته بود،

شنیدم: «مغز خر که نخوردند، اگر کاپیتان گیر بیفتد می‌دانید چند سال باید حبس بکشد؟» راست می‌گفت، ظاهراً کسی که مغز خر خورده بود ما بودیم. فهمیدم که اگر با ما تا استرالیا می‌آمد، خیلی بیشتر پول می‌گرفت و زن و بچه‌اش هم تامین بودند، تا این که حبس‌اش تمام شود و برگردد. یکی گفت، قاچاق‌برها برای مجبور کردنشان به تن دادن به این سفر، گاهی خانواده‌شان را گروگان می‌گیرند. حالا چه طور می‌شود که بعضی‌شان این طور برمی‌گردند خدا می‌داند. لابد این ملوان‌ها راه را بلدند... لابد...

دیگر به حرف‌هایی که دور و برم جریان داشت، گوش ندادم. فکرم کشیده شد به آن آدم‌پران ایرانی که قبل از سوار شدن مان به قایق درون را باز کرده بود. این که زبانمان یکی بود، مانع نشده بود حاج امیر منفعت‌اش را کنار بگذارد. آدم‌پران یعنی همین دیگر. او می‌پراند، حالا طرف روی کدام بام بنشیند یا اصلاً بنشیند، دیگر مسئله‌اش نیست. واقعا برای او چه فرقی می‌کرد، یکی مثل من یا سلیم چند روز بعد از آن که قایق راه افتاد، زنده باشد یا نه؟ خانم ساحلی هم که نزدیک‌ترین مان به او بود، حالا روی قایق بود و دلشوره را نمی‌توانست در نگاهش پنهان کند. چه رحمی می‌توانست داشته باشد؟

راست می گفتند، از ایرانی‌های جاکارتا باید می ترسیدیم، ولی دیگر برای این حرف‌ها دیر بود. یکی از ایده‌هایی که مدام می شنیدیم این بود که اگر واقعا قرار نبود قایق به کریسمس برسد، این سه تا جوانک را هم با خودشان می بردند. تازه اینها را هم که می بردند، ما فقط نگاه می کردیم، اتفاقی نمی افتاد. حتما اینها کارشان را بلدند که مانده‌اند. چه می شد گفت، این نتیجه گیری هم اگر نبود که دق می کردیم. یک جورهایی می شد با این قضیه کنار آمد. سلیم همان طور که ناخن‌هایش را از حرص می جوید، می گفت اگر هر نشانه‌ای از اندونزی به چشمش بخورد، با دست‌های خودش هر سه‌شان را هلاک می کند. خیلی عصبی بود و با انگشت اشاره‌اش توی هوا برایشان خط و نشان می کشید.

دیگر نزدیک غروب بود و ما هم چنان بی هیچ نشانه‌ای در اطرافمان پیش می رفتیم. نای بلند شدن نداشتم. یک بار فقط سلیم دستم را گرفت و برد تا به اصطلاح دست شویی. خودش هم حال خوشی نداشت. پشت پارچه‌ای که آویزان بود و با تکان‌ها به هر سویی می رفت، سوراخی بود. زیرش می توانستی آب را ببینی که می کوبید به قایق و کف می کرد. پاهام را گذاشتم دو طرف سوراخ، اما هر چه زور زدم خبری



نشد. می‌لرزیدم. همه‌اش از ترسی بود که به جانم افتاده بود. مغزم فرمان نمی‌داد. با همان حال برگشتم سر جایم. صدای بالا آوردن‌ها کلافه‌ام کرده بود. هر دقیقه یکی برای بالا آوردن از جایش بلند می‌شد. دیگر نمی‌شد قرص هم خورد. هر چیزی می‌خوردم معده‌ام پس می‌زد. این شد که وقتی دندان‌دردم شروع شد، عرق سرد نشست روی پیشانی‌ام. آخر بدون قرص چه طور می‌شد از آن درد خلاص شد؟ هر بار که شروع می‌شد، انگار کسی با تبر می‌افتاد به جان اعصاب صورتم. حالا هم یک ساعتی بود که دوباره زُزُق می‌کرد.

تکان‌های قایق هم بیشتر شده بود. تا شب هنوز راه بود، اما انگار کمی باد افتاده بود به دریا که از گرما کم می‌کرد. به هر حال، هنوز هم باید با چیزی سرمان را می‌پوشانیم، غیر از آن نمی‌شد تحمل کرد. همه‌اش از فکری به فکر دیگر می‌پریدم. از هوای گرم به وضعیت قایق، از حاج امیر به لحظه‌ی خداحافظی با مادر در فرودگاه امام، از دندان‌درد به اولین مصاحبه در جزیره‌ی کریسمس. کدامشان بهتر بود؟ با کدام می‌شد آن دقیقه‌های برزخی را کنار صدای خروپف پیرمرد سپری کرد؟ سفارش‌های مادر بیشتر به کارم می‌آمد یا توصیه‌های پرویز؟ پرویز...

پرویز را شب بیست و یکم بهمن هشتاد و هشت، از خانه‌اش، وقتی که هنوز خواب بود برده بودند. می‌گفت، وقت نکرده بود حتی کمر بندش را ببندد، یعنی فرصت ندادند. با دمپایی رفته بود. تقریباً روی زمین کشیده بودندش و وقتی مادرش پرسیده بود کجا می‌برند پسرش را، یکی از لباس شخصی‌ها به طعنه گفته بود: «دعا کن که برگردد.» همین یک جمله در تمام سه ماهی که پرویز را توی زندان نگه داشته بودند، توی سرش صدا می‌کرد. از همان چند روز اول که توی انفرادی نگهش داشته بودند تا بقیه‌اش که توی بند عمومی گذرانده بود. حتی صورت طرف که یک بازویش را گرفته بود و بی دلیل فشار می‌داد در خاطرش مانده بود. دانه‌های تَنک ریش که روی گونه‌هاش بودند و لب کبودش، همه را به خاطر می‌آورد. می‌گفت: «همه‌اش چند ثانیه بود داوود.» همان چند ثانیه برای او به وسعت یک قرن کش آمده بود، حتی حالا هم گه‌گاه خوابش را می‌دید و هر بار مادرش را تصور می‌کرد که آن را شنیده و لابد هر شب نشسته به دعا که پسرش برگردد و زنگ خانه را بزند. پرویز نتوانسته بود با این جمله کنار بیاید. می‌گفت، من از کشیده‌ها نمی‌ترسیدم، از این که برنگردم

می‌ترسیدم. از این که حرف آن نامرد درست از آب دربیاید و مادرم سیاه پوشد می‌ترسیدم. یک لحظه به قایق برگشتم. سلیم برگشته بود پیش حسن و باهاش گپ می‌زد. انگار نه انگار که از هم دلخور بودند. چند نفری هم جمع شده بودند پای صحبتشان.

پرویز وقتی می‌خواست صدایم کند زبانش می‌گرفت. وقتی هم که می‌خواست بگوید «مامور» یک جوری می‌گفت که می‌شنیدی «مامول». می‌گفت یادگار «ناصح» است؛ ناصح بازجو. تا رسیده بودند به ماشین، یکی دیگر از مامورها بالپ‌تاپ و موبایل و چند خرت و پرت دیگر که از روی میزش جمع کرده بود رسیده بود و همه را گذاشته بود توی صندوق عقب ماشین. پژو ۴۰۵. نشانه بودندش بین خودشان، عقب ماشین. چیزی کشیده بودند روی سرش و مجبورش کرده بودند سرش را بگذارد لای زانوهایش تا برسند توی محوطه‌ی بازداشتگاه. هیچ کلامی بینشان رد و بدل نشده بود. جدای از خرخر مدام بی‌سیم، کسی که جلو، کنار راننده نشسته بود، یک بار با کسی که او را «مقداد» خطاب می‌کرد، حرف زده بود و به اطلاعش رسانده بود که همراه سوژه، که پرویز بود،

راهی آشیانه هستند.

نیمه‌شب بیست و یکم بهمن هشتاد و هشت هوای سردی داشت. یادم است من آن وقت نمی‌توانستم بخوابم. مدام اخبار را توی سرم مرور می‌کردم. مردم قرار می‌گذاشتند بروند توی تظاهرات فرداش و من حس می‌کردم بعد از آن همه کشتار دیوانگی است. آغشته‌ی آن بیرون رفتن‌ها نبودم. یک بار که توی یکی از شلوغی‌ها تا سر کوچه رفتم، چنان آشوبی شد که ترجیح دادم دیگر پایم را بیرون نگذارم. شبیه تماشاچی‌ها مردم توی خیابان را تعقیب می‌کردم. بعدش چه می‌شد؟ می‌توانستند توی خیابان بمانند؟ یا مثل همیشه تیراندازی می‌شد و یکی یکی برمی‌گشتند خانه‌هاشان؟ یعنی چند نفرشان شب را توی بازداشتگاه یا اوین می‌خوایدند؟ من آن شب درگیر این سوال‌ها بودم و به تظاهرات بیست و دوی بهمن فکر می‌کردم. پرویز می‌گفت، جایی که نگهشان داشتند، بخاری نداشت. حسابی لرزیده بودند تا صبح. حدود چهل نفر را توی یک اتاق دوازده متری نگه داشته بودند.

«این بدبخت چی کشیده داوود.» سلیم داشت دوباره خودش را

کنارم جا می‌کرد. کی؟ «همین حسن.» و با دست بهش اشاره کرد. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. درد دندانم هم داشت دوباره عود می‌کرد. «چه مکافاتی را تحمل کرده‌اند توی اندونزی.» قایق بدجور تکان می‌خورد. یا سرعتش را بیشتر کرده بودند یا دریا به موج افتاده بود. «او هم موافق است. گفت بوی اندونزی را بشنود، اول این جوجه قاچاقچی‌ها را سر به نیست می‌کند، بعد خودش را.» چه فایده دارد این حرف‌ها، اینها چند تا ملوان بدبخت‌اند فقط... «نمی‌شود که فقط زانوی غم بغل کنیم. حتما این‌ها هم دستی دارند توی کار.» حالا فرض کن هر سه‌شان را هم پرت کردید توی آب. «بالاخره خبرش که می‌رسد به حاج امیر.» ساده‌ای سلیم؟ مغز توی آن کله‌ات نیست؟ تو فکر می‌کنی او کک‌اش هم می‌گذرد؟ به جای این کری خواندن‌ها، بنشین از غروب دریا لذت ببر. چه رنگی شده آسمان. نگاهم کرد، طوری که انگار مجنونی نشسته پیش روی‌اش. «تو را قبل از این سه‌تا پرت می‌کنم توی آب.» شاید هم راست می‌گفت. اگر قرار نبود بعد از آن همه ماجرا برسیم به جزیره و آن دکترها سر و کله‌شان پیدا نشود و مرا از شر آن درد لعنتی خلاص نکنند، آن سه نفر را می‌انداختیم توی آب و دل‌مان خنک می‌شد. خیلی هم منطقی به نظر می‌آمد. همه چیز منطقی است. آدم گاهی به خدای خودش هم فحش

می‌دهد از بدبختی. به خودش هم فحش می‌دهد. همه‌ی اینها کار راه‌اندازند. بالاخره آدم باید یک جور خودش را خالی کند، قبل از آن که نعشش را پیدا کنند.

درد می‌رفت و می‌آمد. وقتی می‌آمد انگار کسی ام‌مرده، غم دنیا می‌نشست روی دلم. دیگر برایم مهم نبود چه اتفاقی دارد روی قایق می‌افتد. یا می‌رسیدیم یا همه غرق می‌شدیم. مرگ دسته‌جمعی عروسی است. مادرم می‌گفت. البته به ذهنش نمی‌رسید که روزی عملا در چنین وضعیتی قرار بگیرم. او هم لابد از کسی شنیده بود. حالا با تمام وجودم در چنین موقعیتی بودم. گذشته‌ای در کار نبود. آینده هم شبیه توهم پیدا شدن جزیره‌ای بود در وسعت بی‌انتهای دریا. گاهی که درد سر تا پام را می‌گرفت، همه‌ی فکرها از سرم می‌پریدند. دیگر هیچ جزییاتی برایم مهم نبود. کی برسیم، کجا برسیم، برای چه برسیم اصلا. فقط باید این درد می‌خوابید. صدای زنی را شنیدم که پرسید: «درد دندان است؟» فکر کردم خواب می‌بینم. صدا نزدیک بود. سرم را بلند کردم. انگار جوابم را می‌دانست. گفت: «قرص را با آب نخور. بگذار توی دهانت. بجو و قورت بده.» توی گرگ و میش نمی‌توانستم صورتش را

تشخیص بدهم. قبلا دیده بودمش؟ از آسمان آمده بود انگار. موهایش را باد تکان می‌داد. نمی‌توانم بجوم... کمترین فشاری... صدایم رمتق نداشت. «قرص‌ات را بده به من. چندتاش کارت را راه می‌اندازد؟» یکی هم کافی است. «دو تاش را بده.» انگار خون به رگ‌هام دویده بود. همین که یکی بود می‌گفت راهی هست، احساس آرامش را بهم برمی‌گرداند. قرص‌ها را دادم. از توی کیف یا کیسه‌ای که همراهش بود یک قوطی کوچک بیسکویت درآورد. درش را باز کرد و گذاشت کف قایق. قرص‌ها را گذاشت توی درش. چیزی را انگار از کف قایق برداشت، هر چند که توی تاریکی چیزی پیدا نبود. فهمیدم دارد قرص‌ها را له می‌کند. «دستت را بیاور جلو.» مشتم را باز کرد و سر قوطی را برگرداند کف دستم. «قورتش بده.» همین کار را کردم. تلخی‌اش شیرین بود. نوید خلاص شدن بود. بی‌آن که چیزی بگویم، دوباره سرم را گذاشتم روی زانوهایم و چشمم را بستم. باید صبر می‌کردم. در همان حال صدایش آمد که توصیه می‌کرد به هیچ وجه آب نخورم. لابه‌لای مهمه‌های اطرافم می‌توانستم صدای سلیم را تشخیص بدهم. با کسی از بوگور می‌گفت، از حاج امیر. داستان‌های تکراری. حاج امیر جاکش است و چه و چه. او هم این طور فراموش می‌کرد.

دوباره پرت شدم بین ماجراهای توی ذهنم. خودم را توی آن سلولی پیدا کردم که پرویز را یکی، دو روز اول توش نگه داشته بودند. اولین بار خود ناصح آمده بود سراغش. همراهش یک سرباز هم بود. هم گشنه‌اش بود، هم تشنه. یک بار که زده بود به در که یک چکه آب به دستش بدهند، یکی از سربازها سر و کله‌اش پیدا شده بود و گفته بود، اگر یک بار دیگر دستش به در بخورد، می‌آید تو و قن‌داق تفنگش را می‌کند توی ماتحتش. ناصح خیلی خونسرد بود. فقط گفته بود: «راه بیفت.»

وقتی آمد بیرون، بهش دستبند زدند و چشمش را بستند. قبل از آن، دید که انگار توی زیرزمینی است و آن سلول‌ها در واقع انباری‌های یک ساختمان‌اند. هیچ به یک زندان پدر مادر دار نمی‌مانست. بعدها هم چیزهای دیگری قایمکی دیده بود و در نهایت به این یقین رسیده بود که توی یک ساختمان معمولی است. سرباز بازویش را گرفت و هر دو افتادند دنبال ناصح. به چپ و راست رفتند و بعد سرباز ایستاد. گفت: «پله.» پرویز یک پایش را بلند کرد تا پله را پیدا کند. نتوانست و وقتی سرباز بازویش را کشید که برود، سکندری خورد. سرباز فحش داد، اما خبری از ناصح نبود. چند پله را بالا رفتند و رسیدند



به دری که پیش پایشان باز شد. سرباز او را به جلو هل داد. خودش وارد نشد. بازجو، که بعدها فهمیده بود اسمش ناصح است، دست دیگرش را گرفت و آرام کشیدش سمت خودش. بعد در را بست و او را با خودش برد. چند بار به چپ و چند بار به راست چرخیدند. جایی ایستادند و بعد در اثر فشار دست ناصح نشد که ننشیند.

زیر پایش یک صندلی بود، چیز دیگری پیدا نبود. فقط صداهاى محوی گه‌گاه به گوشش می‌رسید. صدای نفس‌های ناصح خیلی نزدیک بود. انگار دورش می‌چرخید. آرام و سر حوصله. آب دهانش را قورت داد. خواست چیزی بگوید. دهان باز نکرده، ناصح دست گذاشت روی شانهاش و با قوت فشردش. پرویز در دم لال شد. شنید که ناصح گفت: «آفرین.» و دوباره شروع کرد به راه رفتن. دوباره صدای نفس‌هاش را می‌شنید... کمی بعد احساس کرد روبه‌روش چیزی جابه‌جا شد. انگار ناصح صندلی‌ای را کشیده باشد و نشسته باشد روی اش. می‌گفت یک‌باره آن‌قدر همه چیز ساکت شد که صدای عبور هوای توی گوشش را هم می‌شنید. صدای کشیده شدن چیزهایی روی میز آمد و بعد صدای ورق خوردن کاغذها. پرویز به من گفته بود واقعا نمی‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد. تمام آن

دو روز را وقت داشت فکر کند چه کار کرده که حالا آن‌جا است. این طور که می‌گفت، کار غیر معمولی‌ای ازش سر نزده بوده، مثل همه. چند تظاهرات و چند شعار تکراری که دیگر ورد زبان‌ها بودند.

ناصر نفسی تازه کرد و گفت: «این کاغذها را برمی‌داری و همه‌ی کارهایی را که کردی می‌نویسی، از ریز تا درشت.» صدایش رعشه به جان پرویز انداخته بود. هر بار که چیزی از او می‌شنید، عرق می‌کرد از ترس. بعد چشم‌بندش را برداشته بود و رفته بود جایی پشت سرش ایستاده بود. بدبخت پرویز جرات نمی‌کرد برگردد یا حتی سرش را بلند کند ببیند کجا است. با خودش فکر کرد راستش را بنویسد. آخرش که باید بگوید چه کرده. داستان‌هایی را که از دوستانش شنیده بود مرور کرد. شکی برایش باقی نمانده بود که باید بنویسد و نوشت. از بیست و پنجم خرداد، میدان آزادی، از بیست هفتم خرداد، میدان هفت تیر تا رسید به عاشورا. نوشت که در همه‌ی آن روزها کاری نکرده بود، غیر از آن که تنهایی رفته بود توی خیابان. به گواهی آن‌چه نوشته بود توی کاغذها، خانواده‌اش هم خبر نداشتند قاطی این داستان‌ها است. می‌گفت می‌رود کتاب‌خانه به بهانه درس و مشق. تنها کاری هم که می‌کرد

این بود که شعار می‌داده، نه هیچ چیز دیگر.

آن روز وقتی سرباز او را به انباری برمی‌گرداند، با خودش فکر می‌کند همه چیز تمام شده و به زودی رهایش می‌کنند. خیلی‌ها را که به این دلایل گرفته بودند، دیر و زود آزاد کرده بودند. به من گفته بود که وقتی برگشت توی سلول سردش و روی آن تکه مقوایی که کف زمین بود نشست، احساس بهتری داشت. وقتی دید ناصح که پشت سرش ایستاده بود، چشم‌بندش را دوباره گذاشت و دست‌نوشته‌هایش را خواند و سرباز را صدا کرد که برش‌گرداند، با خودش فکر کرده بود همه چیز به خیر و خوشی تمام شده و توانسته قانع‌اش کند.

وقتی سرم را بلند کردم، هوا تاریک شده بود. دردم خوابیده بود. نسیم نسبتاً خنکی به صورتم می‌زد. با همان سرعت قبل پیش می‌رفتیم. به واسطه‌ی اندک نور هلال نازک ماه در گوشه‌ی آسمان، سایه‌ی چیزهایی روی قایق پیدا بود، آدم‌هایی که هنوز گاهی می‌ایستادند و می‌نشستند. خوب که دقت کردم، دیدم سه، چهار نفری هم گوشه‌ای برای خودشان دست‌گذاشته بودند به سینه و نماز می‌خواندند. احتمالاً همان

چند مرد عرب بودند که پیشتر دیده بودم. پیرمرد دوباره خوابیده بود. روز روزش می‌خوابید، چه برسد به شب. سرم را برگرداندم سمت دریا. سوسوی هیچ دهکوره‌ای هم که نشان از خشکی باشد به چشم نمی‌آمد. همه جا تاریک بود. تنها پاره‌هایی از مهتاب روی آب قطعه‌قطعه می‌شدند و همراه با صدای امواج می‌غلتیدند به هر سو. هیچ کس کاری به کار دیگری نداشت. انگار نه انگار که هشتاد نفر آدمیم. آدم‌های زنده. آدم‌هایی که حرف می‌زنند، شوخی می‌کنند، می‌خندند، گریه می‌کنند. حتی صدای بچه‌ها هم در نمی‌آمد. یا خواب بودند یا مثل چند دقیقه پیش من، در توهمات خودشان اسیر بودند و برای خودشان آسمان ریسمان می‌بافتند. شاید اگر با هم حرف می‌زدیم و درددل می‌کردیم، حال مان بهتر می‌شد. از آن سکوت که بهتر بود. چه می‌دانم... جدا افتادن سخت بود، به‌خصوص در ازدحام آن همه آدم که دور و برم را گرفته بودند و معاف نمی‌شدم از تحمل سایه‌ها و شنیدن صدای نفس کشیدن‌شان. کجای قلبم برای دوست داشتن آنها بود؟ گمش کرده بودم. هم‌زبانی که هیچ، تاریکی هم‌شکلی را هم از ما گرفته بود.

هوا هم که تاریک شد چیزی از سرعت قایق کم نشد. چند

نفری از جمعیت بلند شدند و رفتند پایین. سایه‌هایی خسته بودند که می‌خواستند در امان باشند. خانم ساحلی هم همراهشان رفته بود. گفته بود می‌ترسد بچه‌اش سرما بخورد. حق داشت. باد ملایم و مرموزی می‌وزید. من اما ماندم. سلیم هم به محض آن‌که پیش پایش خالی شد، دراز کشید به پشت. چند دقیقه قبلش بالاخره بالا آورده بود. کمی بی‌حال بود، اما معلوم بود هوشیار است و دارد فکر می‌کند. چشم‌هایش برق می‌زد. پیرمرد هم تازه بیدار شده بود. بین من و سلیم نشسته بود و توی کیسه‌اش را می‌جست. سلیم نیم‌غلتی زد و چرخید سمت ما. «اصلاً از وقتی این کاپیتان رفت، یادم رفته چی باید به مامورها بگویم. کاغذها را هم که هول شدم انداختم توی آب. هی دارم فکر می‌کنم ماجرا را از کجا شروع کنم... چه فایده‌ای دارد داوود؟ شانس ندارم من. به دلم افتاده برمی‌گردیم اندونزی...»

چه می‌شد بهش گفت. به چشم‌هایش زل زدم. «می‌دانی، یک ننه‌جانی داشتم من. مادر پدرم. خدا بی‌امرزش همیشه می‌گفت، الله‌اکبر را که توی گوش بچه می‌خوانی، حواست باشد بیدار باشد. غیر این، شگون ندارد... خلاصه، از مسلمانی هیچی غیر از بدشگونی به ما نرسید. پدرم هم خواب بوده از بخت بد...»

پیرمرد کمی خودش را جابه‌جا کرد و گفت: «همه‌اش کشک است عمو.» طوری گفت که صدایش را فقط ما بشنویم. سلیم

درجا جوابش را داد: «حالا کشکک یا دوغ... می‌دانی عمو...»  
 پیرمرد حرفش را برید: «مایک عمر توی آن خراب‌شده دنبال  
 بخت بودیم. من یکی که زیاد آدم خوشبخت ندیدم به این  
 سن و سال، نه این که آدم ندیده باشم، خوشبخت ندیدم...  
 غیر از توی خواب مردن و بدهکار نمردن، کی شنیدی که  
 بگویند فلانی عاقبت به خیر شد؟ بخت را که حواله بدهی به  
 آن دنیا، همین می‌شود گُره... بخت ما را حواله داده‌اند...» سلیم  
 دوباره به پشت دراز کشید. «حالا نکند شما روی این تخته‌پاره  
 دنبال بختی؟» پیرمرد دوباره به بدنه‌ی قایق تکیه داد. «از من  
 بررسی خوشبخت کسی است که تن به آن خاک نحس ندهد...  
 می‌خواهم تنم لااقل از شر خاک آن مملکت در امان باشد...»  
 چشم‌هام داشت از حدقه می‌زد بیرون. «فرصت ندارم زیاد...  
 راه هر چی طولانی‌تر بهتر... نرسیدیم هم نرسیدیم... نرسیدن  
 را عشق است...» این را که گفت سرفه‌اش گرفت. آن قدر بد  
 سرفه کرد که ترسیدم. سلیم هم از جا پرید. زدیم به پشتش.  
 فایده نداشت، هوا کم می‌آورد و دوباره از نو سرفه می‌کرد.  
 چی شد؟ قرصی چیزی می‌خوری؟ کجا است؟ سلیم بطری  
 آب خودش را به سمتش دراز کرد. با دست ما را پس زد و باز  
 سرفه کرد. جمع شده بود توی خودش و چنان تکان می‌خورد  
 که انگار توش زلزله‌ای اتفاق افتاده... ثانیه‌ای نگذشته، ساکت

شد. حالت خوب است پدرجان؟ «خوبم، خوبم...». قرصی چیزی نداری همراهت؟ جوابی نداد. دست کردم توی جیب‌هاش، هیچی همراهش نبود. بی‌رمق شیشکی بست. «قرص‌ها بدبختی آدم را فقط تمدید می‌کنند... قرص به چه کارم می‌آید؟ همه را توی فرودگاه خمینی ریختم توی آشغال‌دانی...» سرفه‌ی کوتاهی کرد و ساکت شد. همان وقت، لابه‌لای صدای امواج، صدای الله‌اکبری با لهج‌های غلیظ به گوشم خورد. احتمالا دوباره همان چند مرد عرب نماز می‌خواندند.

کمی بعد، من هم دراز کشیده بودم کنار پیرمرد و سلیم و همه‌اش به حرف‌هایی که رد و بدل کرده بودیم فکر می‌کردم. به الله‌اکبر و خواب، به قرص‌ها و فرودگاه خمینی. یعنی پیرمرد آمده بود که بمیرد؟ روی آب، کنار مایی که می‌خواستیم برسیم و زنده بمانیم؟ از حرف‌هاش معلوم بود که نه استرالیا برایش مهم است و نه آزادی. احتمالا فقط به امید همان پنج درصد مسافرانی که هیچ وقت به کریسمس نمی‌رسیدند آمده بود. لا کردار، برای محکم کاری قرص‌هایش را هم دور ریخته بود که اگر خدای نکرده پایش هم به استرالیا رسید، پروژه‌اش نیمه‌کاره نماند. چه از سرش گذشته بود آخر؟ از جان عزیزتر؟ حالا سوال این بود که باقی آدم‌های روی این قایق به چه

دلایلی آمده‌اند. اینهایی که هر جایی دور و برم دراز کشیده بودند، دعا می‌خواندند یا بالا می‌آوردند. سر رسیدن داشتند یا نه؟ چند نفرشان ترجیح می‌دادند قایق هیچ‌وقت به کریسمس نرسد؟ اصلا خود من به چه فکر می‌کردم. چرا نمانده بودم خانه‌ی پدرم و زندگی معمولم را رها کرده بودم؟ چه جور بهشتی پشت این دریا بود؟ بین بودن و نبودن کدامشان اصل بود؟ شاید بهتر بود قایق غرق می‌شد و همان‌جا خلاص می‌شدیم. همان‌طور که دوباره پودر قرص‌های مسکن اثر می‌کرد، قایق مثل نو تکان می‌خورد و چشم‌هام گرم می‌شدند. احساس کردم برای اولین بار واقعا حق انتخاب دارم. این که بمانم یا نمانم. بپریم توی آب یا نپریم. این که توی بازی قایم باشک هیچ‌وقت چشمم را باز نکنم به جای کس دیگری و دوباره آنچه را هستم انکار نکنم. انگار می‌شد این بازی مضحک را برای همیشه کنار بگذارم. تا حدی به این تفاهم با خودم رسیدم که استراحتی کنم و صبح بی‌هوا خودم را پرت کنم توی آب، کمی دست و پا بزنم و وقتی با خودم کنار آمدم، همه‌ی وجودم را بسپارم به دریا و خلاص کنم خودم را از شر تحمل این وضعیت، از شر رسیدن و دوباره چشم باز کردن و جای کس دیگری بودن...



از درد دندان چشم باز کردم و به هزار زحمت نشستم. انگار چند روز خوابیده باشم، تمام بدنم گرفته بود. آدم‌ها دوباره جمع شده بودند روی قایق از بس که گرم بود. چند نفری که دور و برم بودند ملاحظه‌ام را کرده بودند و گذاشته بودند بخوابم. بعد از آن شب که توی ماشین گذشته بود و روزی که همه‌اش شوک بود، اولین بار بود که درست و حسابی استراحت می‌کردم. قایق با همان سرعت دیشب‌اش پیش می‌رفت. اگر همین‌طور ادامه می‌داد، تا شب می‌رسیدیم به کریسمس. سلیم رفته بود پیش حسن. پیرمرد هم خواب بود. به محض این که چشمم بهش افتاد، تمام حرف‌هایش از ذهنم گذشت. یادم افتاد او به قایقی که ما را می‌برد به چشم تابوت نگاه می‌کرد. به تبع‌اش یادم افتاد قرار است خودم را بیندازم توی آب و شراب دنیا را از سرم کم کنم. وقتی این ماجرا را در ذهنم مرور می‌کردم، دوباره انگار داشتم به کس دیگری فکر می‌کردم، کسی که دور بود و کمی می‌شناختمش. معلوم بود خودم را پرت نمی‌کنم توی دریا. اینها حرف‌های من نبود. حرف کسی بود که دیشب چشم گذاشت و امروز لابه‌لای آدم‌های درب و داغان روی این عرشه وول می‌خورد. سلیم که خودش را کنارم جا کرد گفت: «اخوی، پاشو یک نگاهی به آب بینداز.» به آب؟ به منظره روبه‌رویم نگاهی انداختم. از

آن سوی قایق تا بی‌نهایت دریا بود. خبری نیست سلیم، مثل دیروز، حرفم را برید: «اون دریا را ول کن، دریای زیر پات را بچسب.» نفهمیدم چه می‌گوید. به زحمت از جایم بلند شدم و روی زانو هام ایستادم. انگار یک قرن بود همین جا خوابیده بودم و جزیی از تخته‌پاره‌های زیر تنم شده بودم اصلا. اول افق به چشم خورد و وقتی به آب زیر پام نگاه کردم، فکر کردم روی قیر پیش می‌رویم. یک سر سیاه بود. چی شده سلیم؟ کجاییم؟ «توی راه بهشت، آقا داوود. همان آب است، منتها عمقش زیاد شده.» یعنی چه قدر؟ شانه بالا انداخت. یعنی این سیاهی که می‌دیدم انعکاس تاریکی عمق دریا بود؟ انگار مرگ نشسته بود آن پایین و خودش را مثل مرض پخش می‌کرد لابه‌لای درزهای قایق، تا کی ببلعدمان. سرم یک لحظه گیج رفت. برگشتم و نشستم سر جایم. انگار همه آن تاریکی مرموز را دیده بودند. هیچ کس حرفی نمی‌زد. گرد مرگ پاشیده بودند.

یک دانه سیب به عنوان نهار به هر کدام مان دادند که نمی‌توانستیم بهش لب بزنیم. چند نفری که سعی کردند، چند دقیقه نشده معده‌شان پس زد. فقط می‌شد آب خورد، آن هم به مقدار خیلی کم. هر چند دقیقه یک بار نگاهی به دور و برم می‌انداختم، شاید خبری از خشکی شود. طبق حرف‌های حاج

امیر، باید شب نشده می‌رسیدیم. هنوز خبری نشده بود. توی بسته‌ی قرص‌هام پنج تا از صورتی‌ها مانده بود. اگر همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت، تا برسم روی تخت دندان‌پزشک باید همین تعداد جوابم را می‌داد. یک‌باره صدای زنی که شب قبل قرص خوردن را یادم داده بود توی سرم پیچید: «درد دندان است؟» ناخودآگاه به بغل‌دستی‌هام نگاه‌ی انداختم. هنوز سرم را برنگردانده، زنی را دیدم که کمی آن سوتر مرا می‌پایید. لبخند زد. با خودم گفتم امتحانش بی‌ضرر است. جواب لبخندش را با لبخند دادم. ممنونم خانم، بابت دیشب ممنونم. چند نفری که بینمان نشسته بودند توجهشان جلب شد. او هم در جا گفت: «خواهش می‌کنم. توی درمانگاه زیاد پیش می‌آمد.» خودش بود. قیافه‌اش به جنوبی‌ها می‌خورد. درمانگاه؟ «پرستار هستم، یعنی بودم، توی شهر آباده...» به هر حال کار من که راه افتاد. دردش خیلی بهتر است. ممنونم. «دندان‌درد از درد زایمان هم بدتر است...» بله، بیچاره‌ام کرده. حالا وقتی برسیم، می‌رسم بهش. چیزی نگفت، لبخندی زدم و سرم را برگرداندم. هنوز ثانیه‌ای نشده گفت: «اینها سنی هم که باشی قبولت ندارند، فقط باید شیعه باشی.» عصبانی بود. خودم را زدم به آن راه که نمی‌شنوم. حالا لابد می‌خواست داستانش را بگوید که آخرش داستان من را بشنود. توی بوگور همه

می‌گفتند که از کیسات با کسی حرف نزن. «حالا با خودت می‌گویی پرستار مملکت این جا چه کار می‌کند...» برگشتم سمتش و خیلی بی‌حالت نگاهش کردم. خودش ادامه داد: «شیعه نباشی، سگی! نجسی! می‌فهمی؟» چند نفر غرغر کردند، او هم جوابشان را داد. فهمیدم که تغییر مذهب داده. سعی کردم وارد بازی‌شان نشوم.

دوباره برگشتم و روی زانو هام ایستادم. مادری هم کمر بچه‌اش را محکم گرفته بود و لب قایق ایستاده بودش. بچه داشت آب را نگاه می‌کرد. هر بار که فکر می‌کردم این تاریکی از عمق آب برآمده، تمام تنم می‌لرزید. فکر می‌کردم کم‌ترین اشاره‌ای از دریا کافی است تا این هیولا ما را بلعد. دروازه‌ی عدم بود انگار... هیچ جنبنده‌ای اطرافمان نبود و شوری هوا بی‌دلیل طعم خون را به دهانم دوانده بود؛ طعمی که باید می‌شناختم.

بار اول که ناصح پرویز را خواست تا درباره‌ی اعترافاتش صحبت کنند، به محض این که پرویز نشست، ناصح گفت: «عالی جناب، این بود اطلاعات ذی‌قیمت شما؟» پرویز خواست

سرش را به سمت صدا برگرداند که ناصح با سیلی محکمی مانعش شد. آن قدر محکم که هم گونه‌اش کبود شده بود و هم لبش را پاره کرده بود. پرویز گفت: «انگار با صورت خورده بودم به دیوار.» بعد هم هوش از سر پرویز پرید. یادش می‌آمد که دوباره بر گه‌هایی گذاشته بود پیش رویش و خواسته بود از اول داستانش را بنویسد. درست مثل دفعه‌ی قبل، آن قدر پشت سرش راه رفت تا تمام شد. بعد هم روی سرش کلاهی کشیدند و بردندش به سلول. طعم خون تا چند روز توی دهان پرویز جا خوش کرده بود. می‌گفت، توی آن چند روزی که ناصح را یکی، دو بار در روز، سر آن انشاهای تکراری و بی‌انتهای می‌دید، نمی‌شد از خیر صورتش بگذرد. به هیچ جای دیگری هم کار نداشت، فقط صورت و امان از وقتی که عقیق انگشترش را برمی‌گرداند کف دست‌اش.

سلیم پیشنهاد داد برویم به حسن سری بزنیم. از خیره ماندن به دریا خسته شده بودم. قبول کردم. دستم را گرفت و بلندم کرد. انگار اولین بار بود سر پا می‌ایستادم. البته همان قدر حس تعادلی را هم که داشتم از دستم رفت. سرم به دوار افتاده بود. نه غذای درست و حسابی خورده بودم، نه آب از گلویم پایین

می‌رفت. همه‌اش می‌ترسیدم دوباره بالا بیاورم. بازوی سلیم را گرفتم و از بین غریبه‌هایی که کف قایق نشسته بودند با احتیاط گذشتم. پاهام بی‌اختیار می‌لرزیدند. نگران بودم دست و پایی را لگد کنم. چند قدم که برداشتم، زانو هام قوت گرفتند. حسن چمباتمه زده بود یک گوشه برای خودش. حسابی تلخ بود؛ گویی داستان را تا تهش خوانده بود و برایش مسلم بود که به زودی می‌افتیم به دست پلیس اندونزی. به محض این که چشم در چشم شدیم، لبخند محوی روی صورتش نقش بست و با صدای گرفته‌ای گفت: «کم ندارد از تایتانیک.» طوری که به یاد جفتمان بیاورد، جای مشت سلیم را روی پیشانی‌اش مالید و سرش را به چپ و راست تکان داد. هر سه خندیدیم. بالاخره بعد از چند روز خندیدیم. تا خودمان را جا کنیم کنارش، انگار یک سال گذشت. یک سال خوب. نمی‌خواستم تمام شود. عاشق آن لبخندها شده بودم. می‌دانستم به محض این که بنشینیم، دوباره شروع می‌کنیم به آیه‌ی یاس خواندن. همه مزنون بودیم به شرایط. حرف دیگری نداشتیم که به هم وصل مان کند. لاجرم برمی‌گشتیم سر بدبختی‌هایمان. انگار ماهیچه‌های صورتم لبخند را فراموش کرده بودند. حتی سلیم شروع کرده بود به مالاندن دست‌هاش به هم. این کار را نمی‌کرد، مگر این که از حس و حالی خوشش آمده باشد. حسن هم می‌خندید. اما آخرش

چه؟ باید می‌نشستیم و همین‌طور هم شد.

حسن تمام راه را قاچاقی آمده بود، از مرز پاکستان. نمی‌توانست از فرودگاه بزند بیرون. سر چند چک و سفته با کسی که می‌گفت دو، سه سال پاندازی خواهرش را کرده بود، دعواش شده بود و آخرش هم نفهمیده بود آن نره‌غول را کی دراز کرده. بعد هم مردک یک طایفه صاحب پیدا کرد و او هم از این و آن پول قرض کرد و آمد تا رسید به اندونزی. سال قبل همین وقت‌ها، یک بار با یک قاچاق‌بر اندونزیایی آمده بود این راه را. اما قایق بی‌صاحب برگشته بود سمت اندونزی. می‌گفت بعضی از این قاچاق‌برها با پلیس دست‌به‌یکی می‌کنند. پولت را می‌گیرند و بین راه با پلیس قرار می‌گذارند. این را که می‌گفت، یاد پلیس‌هایی افتادم که بین راه ما را اسکورت کرده بودند. چه حالی بهمان دست داده بود. حسن آخرش هم نفهمیده بود که به عمد برشان گردانده بودند اندونزی یا واقعا سرگردان شده بودند. می‌گفت به هر حال آدمی نیست که دو بار از یک سوراخ گزیده شود. عزمش را جزم کرده بود که دانه به دانه‌ی این به قول خودش چک و جوان‌ها را خلاص کند، قبل از این که گیر بیفتد. قایق با همان تکان‌ها و سرعت آب را می‌شکافت و پیش می‌رفت. حسن از دو سال دربه‌دری‌اش

می‌گفت و ما انگار قصه می‌شنیدیم. یک جورهایی خوشحال بودم که هیچ‌وقت توی آن قایم‌باشک لعنتی جای او چشمم را باز نکرده بودم. می‌گفت یک سال برای حاج امیر پادویی کرده تا توانسته سوار این قایق شود.

وقتی برگشتیم کنار پیرمرد و نشستیم، با خودم فکر کردم پرویز اگر داستان این بابا را می‌شنید، به خودش چه قدر حق می‌داد روی این قایق باشد. چه نسبتی بین او و آدم‌های روی این قایق می‌توانست وجود داشته باشد؟ بعد از آن، اگر یکی بلند می‌شد و می‌گفت، به خاطر این از راه آب آمده که تمام خانواده‌اش را کشته یا مثلاً برج آزادی را به کسی فروخته یا کار و بارش به دود و دم مربوط بوده و جا برایش تنگ شده، من تعجب نمی‌کردم. سلیم می‌گفت اینها طبیعی است. او بیشتر از من دیده بود. زیاد بیرون می‌رفت و با این و آن دمخور می‌شد. از این داستان‌ها زیاد شنیده بود. من قبل از رسیدنمان توی قایق واقعا با این قضیه روبه‌رو نشده بودم. داستان‌هایی که من شنیده بودم بیشتر مذهبی و سیاسی یا جنسی بود. مثلاً این که آن پسر با موهای بلوند رنگ و رو رفته‌اش که نشسته بود درست روبه‌رویم و یک سر برایم عشوه می‌ریخت و لب می‌گزید، هیچ مسئله‌ی عجیبی برایم نبود. تمام آن دو روز مثل



دریا یا آسمان که طبیعی بودند بهش نگاه می‌کردم. پذیرفته بودمش. می‌دانستم از این دست پناهنده‌ها توی این راه زیادند. اما این قدر تنوع را پیش‌بینی نمی‌کردم. اصلاً یک جورهایی ترسیدم از این که بیشتر بفهمم. وقتی یادم می‌آمد که تنها حال خوشی که بهم دست داده بود، از طنازی کسی نشات می‌گرفت که پاندا از خواهرش را، نه به خاطر ناموس پرستی، که به خاطر چک و سفته کشته بود، موبه تنم راست می‌شد. دیگر چه داستان‌های مگویی روی این عرشه جریان داشت؟ بدبختی این‌جا بود که نمی‌توانستی بفهمی کدام راست می‌گوید و کدام دروغ. مثلاً چه طور می‌شد فهمید واقعا آن پرستار مذهبش را تغییر داده یا این که دنبال بهانه می‌گشته تا از کشور خارج شود. اما در نهایت چه فرقی می‌کرد؟ واقعیت این بود که او به هر دلیل واهی یا واقعی دیگر پناهجو بود. پذیرفته بود همانی است که می‌گوید. یکی باید او را از شر این تاریکیِ ملعونی که زیر پایش اشتباهی به انتظار نشسته بود، نجات می‌داد.

پرویز اگر می‌دانست با چه موجوداتی می‌توانست دمخور باشد... اگر می‌دانست، حتماً از روزگاری که با ناصح گذرانده بود با دل خوش یاد می‌کرد. چیزی که از سر او گذشت، لااقل

به شرافت آغشته بود، حتی اگر مجبورش کرده باشند که بیست بار یک داستان تکراری و ملال‌آور را از ترس چک‌های آبدار روی کاغذ بنویسد و شب‌های سرد و پر درد آن انباری را تحمل کند. او احتمالاً اگر می‌فهمید آدم‌ها چه طور و از چه راه‌هایی پرت می‌شوند توی چنین جهنمی، هیچ‌وقت از صدای ناصح که می‌گفت: «جلوی چشمت ترتیب خواهرت را می‌دهم تا راستش را بگویی.» یا مثلاً وقتی که چنگ می‌انداخت بین پاهاش و تخم‌هایش را به هم می‌فشرد، به رعشه نمی‌افتاد. لااقل آن وقت مسئولیت با کس دیگری بود. می‌توانست پیش خودش توجیهاتی بیاورد که درد را از سر بگذرانند. در عین حال، مقایسه‌ی بی‌جایی است، هر کس یک‌جور تاوان زنده بودنش را پس می‌دهد.

پرویز با یک قانون من‌درآوردی آن روزگار را می‌گذرانند: مادامی که چیزی را نپذیرم، کاری نمی‌توانند بکنند. او بارها به من گفت که به خودش باورانده بوده همه‌ی حرف‌های ناصح بلوف است: از سلام تا خداحافظش. هر چند از روبه‌رو شدن با ناصح می‌ترسید، اما همیشه با این فرض پشت میز می‌نشست که هیچ‌وقت نخواهد پذیرفت درگیر براندازی چیزی به اسم نظام بوده یا مثلاً با یکی از دوستانش که یک

بار قبل از تظاهرات بیست و دوی بهمن حرف زده و قراری با او گذاشته، قصد آتش زدن ساختمانی را داشته‌اند. تنها قرار او با خودش همین بود که نپذیرد. می‌دانست که حتی اگر خواهرش را زندانی کنند یا صداهایی از او پخش کنند که التماسش می‌کند به چیزهایی اعتراف کند، باز هم باید نادیده بگیردشان. او به خودش باورانده بود که همه‌اش بلوف است، برای این که خردش کنند. اما حالا نپذیرفتن به چه کار ما می‌آید؟ چیزهایی که می‌دیدیم هم بلوف بودند؟ آن تاریکی مطلق زیر پاهایمان؟ ترسی که از نیستی، هر چند دقیقه یک بار، با هر تکان قایق به جانمان می‌افتاد چه؟

یک قرص دیگر را هم به هر زحمتی بود له کردم و ذره ذره قورتش دادم. زهرمار بود. نسبت به اتفاقاتی که روی قایق می‌افتاد بی تفاوت شده بودم. فقط اگر دردم می‌خوابید و کمتر فکر می‌کردم، حس خوبی بهم دست می‌داد و کمی سبک می‌شدم. پیرمرد بین چرت‌هاش بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت، سه تا پسر داشته و هر سه را سر هیچ و پوچ اعدام کرده‌اند. زنش را هم سر اعدام آخری زجرکش کردند. عکس‌العمل خاصی نشان ندادم. تنها حسی که داشتم این بود که او راست می‌گوید. او که نمی‌خواست برسد، فقط می‌خواست خلاص

شود. خلاص شدن او با همه فرق داشت. لازم نبود دروغ بگوید. دلیلی نداشت. وقتی در جواب هیچ چیزی از من نشنید، سرفه‌ای کرد و دوباره خوابید. پیش او حسی از گناهکاری وجودم را پر می‌کرد. سفری مثل این، چند آدم پاک‌باخته مثل او می‌خواست...

صدای سلیم دوباره برم گرداند به فضای قایق. «چه داستانی داشت این حسن.» آره... تحفه‌ای است برای خودش. خندید. «خب داوودخان، تو کی می‌خواهی داستانت را بگویی؟ یکهو دیدی این قایق چه شد و ما آرزو به دل از دنیا رفتیم.» و نیشخندی زد. می‌توانستم باز هم چیزی نگویم. بارها پرسیده بود و جوابی نشنیده بود. «بگو گی تشریف داری و خلاصمان کن.» یک بار توی کُست گفته بود اگر حرف نزنم، می‌رود پشت سرم شایعه درست می‌کند که فلانی همجنس‌باز است. می‌گفت، کسی که میل‌اش به همچون گلی خانمی نکشد، حتماً گی است. شوخی می‌کرد که از زیر زبانش چیزی بکشد بیرون. من هم تا آن لحظه نم‌پس نداده بودم. «جانِ داوود، پیش خودم می‌ماند. دو روز است عمر...» کشیدمش سمت خودم. می‌توانستم چیزی نگویم. اما یک‌بار دلم خواست بهش بگویم. از حرف زدن با خودم کلافه بودم. صدایم را تا می‌شد کشیدم پایین تا توی

صدای موج‌ها که به قایق می‌خوردند گم شود. کیس من سیاسی است سلیم‌خان... خواباند روی پیشانی‌اش و گفت: «از اول هم می‌دانستم از خودمانی.» خنده‌ام گرفت، آخر به هر چیزی شباهت داشت جز آدم سیاسی. معلوم بود برای خودش پرونده ساخته. احتمالاً حسن هم به اندازه او سیاسی بود، البته هیچ‌وقت به رویش نیاوردم که در موردش چه فکری می‌کنم.

ادامه دادم که مرا شب بیست و یکم بهمن هشتاد و هشت گرفتند. خوابیده بودم روی تختم. ریختند توی خانه و کشان‌کشان بردندم. حتی وقت ندادند کمر بندم را ببندم. یادت که هست چه بگیر و ببندی بود. «نگو که کبابم...» یک جوری گفت که دوباره خنده‌ام گرفت. لبخندم را دزدیدم که نفهمد. حرف زدن با او کمک می‌کرد قبل از آن که شب شود و برسیم، یک بار دیگر داستان را توی ذهنم مرور کنم. وقتی داشتند از خانه می‌کشیدندم بیرون، مادرم افتاد به دست و پایشان و پرسید کی برم می‌گردانند. آن دیوخی که دستم را گرفته بود بهش گفت: «دعا کن که برگردد...» درست وسط آن بگیر و ببندها که هر روز خبر مرگ یکی توی زندان می‌آمد این را گفت. باورت می‌شود؟ «مادربه‌خطایی بوده.» ده روز را توی یک انباری زیر یک آپارتمان حبس کرده بودند. هر روز دو،

سه مرتبه بازجویی داشتم. می‌خواستند بفهمند نقشه‌مان برای بیست و دو بهمن چه بود. «نقشه داشتید؟» پس چی؟ باید یک جایی را شلوغ می‌کردیم. «خداییش؟» هر روز یک بازجویی به اسم ناصح می‌آمد که همین را از زیر زبانم بکشد بیرون. از بخت بدشان دوستم گم و گور شده بود، همانی که مکالمات تلفنی‌اش را ضبط کرده بودند. اسم من توی یکی از همین صحبت‌ها لو رفت اصلاً. ناصح هر روز می‌آمد و برگه‌های سفید را می‌گذاشت که اعتراف کنم. اگر نمی‌نوشتم می‌زدم. بدجور می‌زد.

بعد، عرقگیری را که به تن داشتم کمی کشیدم بالا و یکی، دو تا جای سوختگی سیگار را که پرویز روی تنم خاموش کرده بود، نشانش دادم. چه دردی داشت آن روز. مست کرده بودم که بتوانم تحمل کنم. عرق کشمش جلفا را مثل کوکا سر کشیدم و وقتی حسابی گرفت، پرویز سیگار را روشن کرد. هی پک زد و هی خاموش کرد روی تنم. می‌گفت، اگر می‌خواهم عین اصلش در بیاید باید تحمل کنم. ناصح دو تا خوشگلش را روی بازوی راستش کاشته بود. سلیم جای سیگارها را ناباورانه دید. «یا خدا! نامرد چه کرده!» آره سلیم خان، سه، چهار تای دیگر هم دارم از اینها. بالاتر است. خلاصه این که بعد از ده، دوازده

روز که خبری از رفیقم نشد و چیزی هم از من بهشان نماسید، منتقلم کردند به اوین. آن جا هم که خودت می‌دانی چه وضعی دارد... می‌خواست ادامه‌اش را بشنود. می‌خواست بداند اوین چه وضعی دارد. نمی‌دانست، ولی نمی‌توانست پرسد. آدم باید رفته باشد که بداند. من هم از وضعیت اوین پیش از آن که پرویز روشنم کند، چیزی غیر از خبرهایی که می‌رسید نمی‌دانستم. پرویز بود که پرتم کرد توی آن سگدانی و طعم کنسروها و ماجراهایش را بهم چشاند. «آخرش چی شد؟» هیچی، سه ماه نگه‌ام داشتند، بدون این که با خانواده‌ام بتوانم صحبتی بکنم. آخرش هم نصف شبی، برگه‌ی تعهدنامه‌ای را دادند امضا کنم و با تپیا پرتم کردند بیرون. یک قران پول هم توی جیبم نبود. به فلاکتی برگشتم خانه... یک‌باره همه‌ای روی قایق مرا از داستانی که می‌بافتم کشید بیرون. همه نگران بودند. یکی از میان جمعیت بلند فریاد زد که موتور قایق خاموش شده... گوش تیز کردیم. راست می‌گفت، صدای قُرْمَبُ قُرْمَبُش دیگر نمی‌آمد. انگار قلب ما بود که ایستاد.

## ۳

هنوز نیم ساعت از رفتنش نگذشته بود که کلید به در انداخت و با صورتی گر گرفته آمد تو. مادر هنوز هق‌هق می‌کرد. کفشش را درنیاورد. یکراست آمد سمتم. از جام بلند شدم. نرسیده خواباند توی گوشم. همان‌طور که ناصح از خجالت پرویز درمی‌آمد. یک لحظه فکر کردم فکم از جا دررفت. فقط نگاهش کردم. او تاب نیاورد. رفت و روی یکی از کاناپه‌ها نشست و یک پاش را انداخت روی دیگری. یکی در میان به من و مادر نگاه می‌کرد. پره‌های بینی‌اش از عصبانیت می‌لرزید. دست گذاشتم روی صورتم که می‌سوخت و نشستم. نمی‌توانست حرف بزند؛ پدر بود دیگر... چند بار دهانش را باز کرد و دوباره بست. فقط نگاه می‌کرد. یک‌باره رو کرد به مادر و داد زد سرش که ساکت شود. مادر ولی نمی‌توانست دست از هق‌هق بکشد. یقه‌ی پیراهنی را که به تن داشت گذاشت لای دندان‌هایش و دستش را گذاشت روی دهانش که پدر صدایش را نشنود. صدای پدر می‌لرزید از خشم: «دست



بردار داوود... دست بردار! چیزی نگفتم. خوب می‌دانست با چه خیره‌سری طرف است. عین خودش بودم. حرف که از دهانم درمی‌آمد، درست و غلط، انجامش می‌دادم. از بچگی همین‌طور بودم. «چی خورده توی سرت که فکر کردی این بهترین کار است آخر؟» چیزی نگفتم. «می‌خواهی یک چاقو بردارم و همین‌جا، همین حالا خلاصت کنم که به زحمت هم نیفتی؟» گریه‌ی مادر اوج گرفت. «تو می‌توانی آن دنیا جواب اشک‌های مادرت را بدهی؟» به هر چیزی چنگ می‌انداخت. «تو این‌طور حرامزاده‌ای بودی و ما نمی‌دانستیم؟» درمانده بود. جوابش را نمی‌دادم. حرف‌هایم را زده بودم. دلم برایش می‌سوخت. شنیدن آن حرف‌ها از من حتماً سخت بود. رو به مادرم کرد: «مریم، بس کن این اشک ریختن را. حرف بزن با این الدنگ!» و با دست به من اشاره کرد. اولین بار بود که همچین چیزهایی بهم می‌گفت. مادر به گریه کردن ادامه داد.

چه‌طور می‌توانستم خودم را و تصمیمم را برای آن دو توضیح بدهم. بعد از دو هفته چک و چانه هنوز جای اولمان ایستاده بودیم. از هر دری که وارد شدم، بی‌فایده بود. این بن‌بست را که توی ذهن من بود چه‌طور می‌شد برایشان توصیف کرد؟ برای آنهایی که فکر می‌کردند اگر پول‌هایشان را سرهم

کنند و ماشینی زیر پایم بیندازند یا خیلی کارهای عبث دیگر کنند، به قول خودشان از خر شیطان پیاده می‌شوم... مطمئن بودم که نمی‌توانستم بهشان حالی کنم که تمام کوجه‌های تهران برای من بن‌بست‌اند، که تمام جاده‌های ایران به جهنم می‌رسند. نمی‌شد بهشان بفهمانم که زندگی خودم است و می‌خواهم از بازی کثیفی که توش گیر کرده‌ام بیایم بیرون. حتی اگر می‌گفتم دو، سه سال پیش به این فکر افتاده بودم هم فایده نداشت. لابد می‌گفتند دروغ می‌گویی. اما در واقع ماجرای انتخابات فقط وقفه‌ای در اجرای نقشه‌ام ایجاد کرده بود. یک جور هیجان بی‌وقت. یک توهم بی‌موقع. شاید اگر نبود، همان وقت، به جای چانه زدن با آنها یک جای دیگر دنیا برای خودم خوش بودم. از نظر خودشان، حساب کتابشان هم درست بود. بالاخره یک سال مانده بود درسم تمام شود. با این و آن صحبت می‌کردند و دستم را یک جایی بند می‌کردند که سرم گرم شود. اینها باید برایم امیدی می‌ساختند، اما بی‌فایده بودند. همه‌اش الکی... کوجه‌های الکی، آدم‌های الکی، مرهم‌های الکی... این ارزش‌ها توی دنیای من بی‌رنگ شده بودند. لاجرم غصه خوردن آنها هم برایم شده بود غصه‌های الکی. تنها ارزش برای من، بیرون رفتن از بازی‌ای بود که برایم رقم می‌خورد. من نه می‌خواستم فارغ‌التحصیل باشم،

نه کاری پیدا کنم، نه توی کوچه‌های شهر عاشق کسی بشوم. من اصلا از هوایی که می‌رفت توی ریه‌هام بیزار بودم. آخر همچون آدمی چه طور می‌توانست سر خودش را با وعده‌های مکش مرگمای این و آن شیره بمالد. من حرف‌هایم را زده بودم. می‌خواستم یک ماهه از آن جنگل بزنم بیرون، هر چه زودتر بهتر. حالا بیا و این را به پدر و مادری که نمی‌خواهند تکدانه پسرشان از کف برود توضیح بده. بگو پرویزی که اینها ندیده این قدر ازش دلخورند و نفرینش می‌کنند، کلید خوشبختی دلبندشان است. بگو قرار است پسرشان که توی همه‌ی داستان‌ها فقط یک بار توی شلوغی‌ها تا سر کوچه رفت و ترسید و برگشت، حالا بی‌آن که قطره‌ای خون از دماغش بچکد، یک داستان واقعی خوشگل دارد که هر کسی باورش می‌کند. نه، آنها حرف‌هام را مسخره می‌کردند. این شد که پدر عاقبت آن طور از کوره در رفت و آخرین جمله‌اش را توی صورتم فریاد زد: «لباس سیاه نمی‌پوشم برات!» و آن دو ماه آخر حتی نگاهمان هم به هم نیفتاد و آخرش هم مادر تنهایی تا فرودگاه آمد و برگشت.

وقتی آن صدای نحس گفت که موتور قایق خاموش شده، صدای پدر را دوباره شنیدم: «لباس سیاه نمی‌پوشم برات!»

پیش‌بینی‌اش داشت درست از آب درمی‌آمد. بی‌آن‌که اثری از هیچ خشکی یا کشتی و قایقی اطرافمان باشد، ایستاده بودیم و کاملاً معلوم بود که آخرش چه می‌شود. همه چیز متوقف شده بود، حتی دندان‌دردی که کم‌کم داشت شروع می‌شد. آدم‌های اطرافم را می‌دیدم و نمی‌دیدم. صدای دریا هم انگار تمام شده بود. به جاش بی‌وقفه صدای پدر را می‌شنیدم. از گرما هم اثری نبود. نه رطوبت، نه بوی ماهی و موتورخانه... هیچ... بوی اسپند می‌آمد که در منقلی کنار حجله‌ی من دود می‌شد. مادرم را می‌دیدم که هنوز یقه‌ی پیراهنش را به دندان گرفته و با دست‌طوری دهانش را پوشانده که صدای گریه‌اش پدر را آزار ندهد.

تا به خودم بیایم سلیم رفته بود پایین. پیرمرد بیدار بود. بی‌تفاوت به هر سو نگاه می‌کرد. لم داده بود و یک دستش را گذاشته بود زیر سرش، انگار چیزی مزاحم خواب بعد از ظهرش شده باشد. خانم ساحلی مضطرب آمد و کنارم نشست. «آقا داوود، راست می‌گویند؟ خراب شده؟» نمی‌دانم گلی خانم، انگار که راست است. همه‌ه هر لحظه اوج می‌گرفت. همه منتظر بودند خبری از موتورخانه بیاید. شما خودتان را نگران نکنید. شاید مشکل بزرگی نباشد. لبه‌ی قایق را گرفتم و

از جام بلند شدم. فشارم افتاده بود. معلوم است بی غذایی بعد از دو روز با آدم چه کار می‌کند. با خودم قرار گذاشتم وقتی دوباره نشستم، سیبی را که از دیروز توی کیسه‌ام مانده بود بردارم و یکی، دو گاز بهش بزنم که کمی جان بگیرم. جمعیت نشسته و ایستاده راه ورودی را بسته بودند. دو به دو با هم بحث می‌کردند و نظریه می‌دادند. یکی گفت: «راه را باز کنید. من مهندس مکانیکم. بگذارید بروم پایین.» شبیه دکترهایی بود که در لحظه‌ی تصادف سرو کله‌شان پیدا می‌شود. مهندس مکانیک؟ توی این مهلکه؟ خوب که دقت کردم، دیدم پدر همان بچه‌ی کوچکی است که همه‌اش با زنش جنگ و دعوا داشت. در فاصله‌ای دورتر، زنش را دیدم که ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. هیچ کس از جاش نجبید. زیر لب بد و بیراهی گفت و راهش را باز کرد و توی دریچه‌ی ورودی تاریک گم شد.

دو ساعتی به انتظار گذشت. هیچ خبری از آن پایین نمی‌رسید. مسافرها هم دیگر از تکاپو افتاده بودند. غیر از سه، چهار مردی که هم‌چنان دور دریچه ایستاده بودند، بقیه برگشته بودند سر جایشان. از ملوان‌ها هم خبری نبود. حتماً آن پایین داشتند با موتور ورمی رفتند. حسن سر جایش دراز کشیده بود و رویش

را برگردانده بود سمت لبه‌ی قایق. او همه چیز را می‌دانست. سفری که با یک چاقو کشی بی‌وقت شروع کرده بود، از کوه‌ها و دره‌های زیادی گذرانده بودش. به گمانم آن قدر خسته بود که نای فکر کردن به موتور قایق را دیگر نداشت.

خانم ساحلی بچه را به زن آقای مکانیک سپرده بود و نشسته بود یکی، دو قدمی من. نگران به دریچه‌ی ورودی نگاه می‌کرد و زیر لب انگار وردی می‌خواند. موهایش را نسیم ملایم دریا با خودش می‌برد و می‌آورد. آفتاب رنگ روشن‌تری به چشم‌هاش داده بود. میان آن‌همه تیرگی، زیبا بود. گویی اولین بار بود که می‌دیدمش. بینی قلمی‌اش، گونه‌های برجسته‌اش، سینه‌هایش... هر چه داشت زیبا بود. زیبایی بی‌وقت... زیبایی معلق میان هراس... نگاهم را نمی‌توانستم ازش بردارم... شبیه باکره‌ای مقدس بود... دست دراز کردم سمتش. اول نگاه کرد و هیچ عکس‌العملی نشان نداد. بعد خم شد، دستم را گرفت و خودش را کشاند به سمتم. با دست دیگر شانه‌اش را گرفتم و آرام برش گرداندم، طوری که بتواند سرش را بگذارد روی پاهام. مقاومتی نکرد. همراه دست‌هام آمد. دست کشیدم به موهایش. چشمش را بست و لبش از جنیدن ایستاد... چشمش پشت پلک‌هایش می‌جنید. تا می‌توانستم خم شدم که

لب‌هام به گوشش نزدیک شود. درست می‌شود گلی خانم... می‌رسیم... صدام را که شنید، لبخند محوی روی صورتش نشست. نمی‌دانم آن اطمینان توی صدام از کجا می‌آمد و چه طور به او آرامش می‌داد. در آن وضع که هیچ چیز به سامان نبود، یک‌باره موهای او، نیم‌رخش که می‌خندید و دست‌هاش که جمع شده بودند روی سینه‌اش همه مرا به جایی امن پس پشت ذهنم کشانده بودند. انگار هیچ کس آن‌جا نبود و هیچ نگاه سنگینی کوچک‌ترین حرکاتمان را تعقیب نمی‌کرد. خودم هم نفهمیدم چه طور شد که توی آن گیر و دار دستم را به سمت کسی دراز کردم که می‌دانستم دست کم با چند نفری روی همین قایق سر و سری داشته. باک‌ره‌ی مقدس من.

دراز شدن دستم به سمت گلی اولین رجوع من به زن بود. از آن لحظه‌های عجیب زندگی که چیزی توی دلم را لرزاند. چیزی که احتمال می‌دادم ربطی به خود او نداشته باشد. آن قایق، آن دریای تاریک، آن موتور خاموش بود که او را به او تبدیل کرده بود. موهای او، هر چند رنگ و رو رفته، ضریح مقدسی بود که از آسمان‌ها می‌رسید. لبخندش به لبخند فرشته‌های کوچک و گچی روی سقف خانه پدر بزرگ می‌مانست. اگر نه، هزار بار تنها شده بودیم با هم. هیچ وقت خیالی به سرم

نزده بود. چیزی توی دلم نلرزیده بود. من از زن گریزان بودم پیش از آن لحظه. زن نفی منطق بود برایم، نفی در اختیار داشتن افسار زندگی؛ چیزی که مال من بود. خوش نداشتم به دامش بیفتم. از به خطر افتادن فردیتم به هم می‌ریختم. یک بار حق زندگی داشتم. نمی‌خواستم از کفش بدهم. یادم هست یک بار با پرویز حرف می‌زدیم. گفتم، مگر این که این جنس برگ برنده‌ای رو کند والا... حالا موهای این برگ برنده توی مشتم بود و تصاویری پیش چشمم رژه می‌رفتند. صدای سلیم آمد: «خوش به حالت خانم ساحلی.» انگار برق گلی را گرفت. آنقدر با عجله از جا پرید که موهایش لای مشتم ماند و سرش چنان کشیده شد که فکر کردم گردنش شکست. جیغ زد. پیرمرد با سر و صدای عجیبی از خواب پرید. من بهت‌زده به سلیم زل زده بودم. خودش هم مانده بود چه طور این اتفاق افتاده. روی زانوش ایستاده بود و با قیافه‌ای خجل نگاهم می‌کرد. درجا خشک شده بود. من هم زمین و زمانم را گم کرده بودم. صدای جیغ هم باعث شده بود توجه هر کسی که روی عرشه بود به سمت ما جلب شود. موهای گلی را رها کردم. او هم با صورتی سرخ و مچاله لباسش را مرتب کرد. آرام بلند شد و با سری افتاده، به جای قبلش برگشت. «چی شد؟» سلیم ناباورانه پرسید. جوابش را ندادم. کمی جابه‌جا شدم



و با نگاهم گلی را تعقیب کردم که بچه‌اش را گرفت و رفت گوشه‌ای نشست، طوری نشست که چشم‌مان به هم نیفتد. از جهانی دیگر برگشته بودم؛ از سرزمین امنی که در موهای یک زن جاری بود.

سلیم تا نیم ساعت کنارم نشست و آسمان‌ریسمان بافت که از دلم دریاورد. من ساکت بودم. گاهی به حرف‌هاش گوش می‌دادم، اما بیشتر توی خودم بودم. از دست‌اش عصبانی نبودم. برای یکی مثل او، طبیعی‌ترین کاری بود که می‌توانست انجام بدهد. بیشتر درگیر خودم بودم و چیزی که درونم می‌جوشید. این که بی‌هوا دستم را دراز کرده بودم سمت گلی و خودمان را سپرده بودیم به هم... لحظه‌لحظه‌اش برایم عجیب بود. لابه‌لای مرور تصاویری که توی ذهنم نقش بسته بودند، از حرف‌های سلیم فهمیدم که آقای مهندس و ملوان‌ها روی هم راه به جایی نبرده‌اند. حتی یک تکنسین دیگر هم روی قایق داشتیم. او هم کاری نتوانسته بود بکند تا آن لحظه. هنوز هم آن پایین بودند و با موتور ورمی رفتند. دوباره یادم افتاد که موتور ایستاده. ما ایستاده‌ایم. تاریکی زیر قایق یادم آمد و صدای پدر که می‌گفت برایم سیاه نمی‌پوشد. متوجه دندان‌دردم شدم. با زبانم دندان را فشردم. حس می‌کردم شل شده. هر

بار که دردم شروع می‌شد، همین حس به سراغم می‌آمد. فکر می‌کردم هر لحظه است جدا شود و بیفتد توی دهانم. اما وقتی درد می‌خوایید، سر جایش بود، محکم‌تر از همیشه. با خودم گفتم، کمی دیگرم صبر می‌کنم و بعد قرص می‌خورم. از دردی که دفعه‌ی قبل به جانم افتاده بود چنان ترسیده بودم که مجالش نمی‌دادم. به محض این که شروع می‌کرد، یکی از صورتی‌ها را پودر می‌کردم و می‌زدمش به زخم.

پیراهنم را از روی صورتم کمی کنار زدم، مسئله‌ای نیست سلیم، فکرت را مشغول نکن. سرم درد گرفت از بس که فک زد. «جان داوود منظوری نداشتم.» ولش کن بابا... دندانم شروع کرده باز. کمتر حرف بزنم بهتر است. تو برو پایین بین کاری از دست برمی‌آید یا نه. چشمی گفتم و با آن که می‌دانست کاری از دستش بر نمی‌آید، تلوتلوخوران رفت سمت دریچه و توی تاریکی موتورخانه گم شد. راه رفتنش را که دیدم، دوباره یاد دریا افتادم. حس کردم تکان‌ها بیشتر از قبل شده. صدای دریا کمی بلندتر شده بود. دیگرم کمتر کسی می‌ایستاد. همه چمباتمه زده بودند کنار هم و صدایی ازشان در نمی‌آمد. رفتم پیراهنم را دوباره بکشم روی سرم که صدای سرفه‌ی پیرمرد بلند شد. با خودم گفتم تمام می‌شود الان. ولی دوباره سرفه

کرد و همین‌طور اوج گرفت. پیراهن را عقب زدم. دیدم کبود شده صورتش. شانه‌هایش را گرفتم و سعی کردم بلندش کنم. رمق نداشتم. دوباره یاد سببی افتادم که توی کیسه داشتم. کشیدمش سمت خودم. صدای سرفه‌هایش شبیه آسمان قرمبه بود. با دست زدم پشتش. انگار به چوب می‌زدم، پوست بود و استخوان. چرا قرص‌هایت را نیاوردی پدر من؟ یاد حرف‌هایش افتادم و از سوالم پشیمان شدم. چند بار دیگر پشت‌اش زدم. دست‌هام رمق نداشتند. دیدم آب می‌خواهد. ادای آب خوردن را با دستش درمی‌آورد. با سینه‌ام نگاهش داشتم و یک دستم را کردم توی کیسه دنبال آب. یکی، دو جرعه خورد. چند بار دیگر سرفه کرد و بعد آرام شد. زن پرستار نیم‌خیز شد سمت مان، «خون نشسته روی لبش.» گردن دراز کردم که ببینم. راست می‌گفت، لبش خونی بود. نگران برگشتم سمت پرستار، چه کنیم خانم؟ زیاد نگران پیرمرد نبود انگار، شانه بالا انداخت و گفت: «نمی‌دانم، کارش بیخ دارد.» و یک جور‌هایی رویش را برگرداند. حس کردم به خاطر گفت‌وگوی قبل‌مان از دستم دلخور است. چه می‌دانم. هیچ‌کس دیگری هم انگار علاقه‌ای به سرنوشت پیرمرد نداشت. پیرمرد ساکت بود. به مالاندن پشتش ادامه دادم، اما مطمئن نبودم فایده‌ای داشته باشد. کمی بعد صدای رنجورش را شنیدم که گفت: «خوبم.»

می‌خواهم دراز بکشم.» من هم کمی خودم را جابه‌جا کردم و به دو نفری که تمام مدت پشت به من نشسته بودند و علاقه‌ای هم به حرف زدن نداشتند، گفتم کمی خودشان را تکان بدهند به خاطر پیرمرد. نگاه مشکوکی انداختند و بعد کمی جمع‌تر نشستند و دوباره رویشان را برگرداندند.

پیرمرد کمی راحت‌تر از قبل دراز کشید. پیراهنی را که روی تی‌شرت‌اش پوشیده بود درآوردم و کشیدم روی سر و سینه‌اش که آفتاب اذیتش نکند. خودم هم کمی جمع‌تر نشستم. گرما بیداد می‌کرد. تا همان‌جا هم حسابی سوخته بودم. رنگ جاهایی از شانهم که رکابی نمی‌پوشانده‌اش کاملاً برگشته بود. چشم گرداندم. حسن هنوز رو به لبه‌ی قایق دراز کشیده بود. هیچ تکانی نمی‌خورد، انگار خوابیده باشد. به آدم‌ها که نگاه می‌کردم، دیگر از دلهره چندان خبری نبود. با این که کاملاً متوقف شده بودیم، اما انگار همه منتظر خبر از چند نفری بودند که توی موتورخانه سرشان گرم بود. هنوز امیدوار بودند یا لااقل این طور نشان می‌دادند. هیچ نمی‌فهمیدم کلیت این سفر و این قایق لعنتی عملاً چه فرقی دارد با سربازهایی که توی خیابان به سمت آدم‌ها شلیک می‌کردند؟ این مردم فراری با آن مردمی که از شر گازهای اشک‌آور و گلوله

می‌گریختند چه تفاوتی دارند؟ مگر نه این که هر دو از مرگ می‌گریزند؟ چرا در خیابان دست هم را می‌گرفتند گاهی و روی این قایق حتی با هم هم کلام نمی‌شوند؟ چه انگیزه‌ای بالاتر از جان آدم می‌تواند وجود داشته باشد که باعث شود من به این آدمی که پیش پام نشسته دست یاری بدهم و بگویم اگر اتفاقی افتاد، روی من حساب کند؟ حالا که این آدم‌ها فقط دزد و قاتل نبودند و بینمان لااقل یک دانشجوی سال سوم انصرافی، یک مهندس، یک پرستار و یک تکنسین هم پیدا می‌شد، حالا دیگر چرا از هم دوری می‌کردیم؟ دلیلش ترس نبود. همین بودیم؛ ملتی که هیچ کجا هیچ وقت نمی‌خواست منفعت‌اش را در اتحاد ببیند، مگر وقتی که از شور انقلاب یا چیزی شبیه‌اش لبریز باشد. خودم هم از همین ملت بودم. این طور بار آمده بودیم. همدلی برای ما فقط توی فال حافظ و تاریخ‌های ندیده و احتمالا کله‌پاچه معنا داشت. آه بلندی کشیدم. کاش آن سوی این دریای تاریک بهشتی باشد که مردمش توی خیابان بی‌دلیل به هم لبخند بزنند و دست هم را بفشارند.

سلیم خسته و بی‌حال از دریاچه آمد بیرون. همه توجهشان بهش جلب شد. تا برسد، دست کردم توی کیسه و سیب را آوردم

بیرون. «مانده‌ام چه طور این هشتاد نفر را توی آن سگدانی جا دادند شب اول. فکر کنم روی هم نشسته بودیم. نمی‌توانی بایستی اصلا. کمرم شکست.» چه خبر است آن پایین؟ به جایی رسیدید؟ همه نگاهمان می‌کردند. آرام سری تکان داد که نه. «یک کوفتی‌اش شکسته که من سر در نمی‌آورم... ملوان‌های پیروز هم نشسته‌اند و دور هم سیب می‌خورند برای نهار.» دور و بری‌هایمان حرف‌هایمان را که شنیدند، آهی از سر افسوس کشیدند و چیزهایی گفتند. مردهای عرب هم ایستاده بودند به نماز. ترس را می‌شد از سکناشان خواند. خب، حالا چه می‌شود؟ آرام سرش را آورد بیخ گوشم: «من بعید می‌دانم کاری از دست آق‌مهندس و آن یکی دیگر بریاید. قطعه از کجا جور کنند وسط این...» حرفش را خورد. سیب را بالا آوردم و با دندان‌های جلو گاز زدم. قسمت کوچکی‌اش جدا شد. انگار عسل بود. بی‌هوا گاز زدم. رعشه‌ای از سر تا پام رفت و برگشت. «بِمِک، گاز نزن ابله.» دیگر دیر بود. چیزی توی سرم سوت می‌کشید. دست کردم توی جیبم و بسته‌ی قرص را درآوردم. دیدم درون پاکت کوچک قرص‌ها فقط یکی از صورتی‌ها باقی مانده، فقط یکی. نگاهش کردم. بعد از این چه می‌شود. قرار بود برسیم امشب... حالا بدون قرص چه باید می‌کردم. با صورتی‌مچاله شده، بسته را باز کردم و گرفتمش سمت

سلیم. «همین را داری فقط؟» آن وقت که می‌گفتی دو تاش را بنداز بالا، فکر این جاش را هم می‌کردی! دستی به سرش کشید. مسلما او مقصر نبود. باید چیزی می‌گفتم و گفتم. اول پاکتش را گذاشتم کف قایق و بعد قرص را گذاشتم روش. یک سکه‌ی صد تومانی هم از جیبم درآوردم. با این که درد داشتم بی‌هیچ عجله‌ای قرص را له کردم، انگار که با معشوقم وداع می‌کنم. حس تلخی وجودم را پر کرده بود. پاکت را برداشتم و زیر نگاه‌های زیرزیرکی سلیم خالیش کردم روی زبانم. دوباره طعم تلخ قرص جای شیرینی کم‌دوام سیب را گرفت.

چند دقیقه بعد، اول مهندس و آن مسافر دیگر و بعد سه تا ملوان با هم آمدند بالا. نگاه همه به سمت‌شان برگشت و پچ‌پچه‌ای توی جمعیت شکل گرفت. همه منتظر بودند چیزی از دهان یکی‌شان دربیاید. مهندس، آشفته و خسته، یک قدم جلوتر آمد و با قیافه‌ای عبوس گفت که چیزی شکسته و با هیچ کلکی هم نتوانسته‌اند درستش کنند. بعد هم به ملوان‌ها اشاره کرد و گفت: «اینها هم هیچی بارشان نیست.» سلیم نگاهی به من کرد و شانه بالا انداخت. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. فقط می‌دیدم و می‌شنیدم. صداها کم‌کم اوج گرفتند، یعنی چه؟ حالا باید

چه کار کنیم؟ خاک بر سرمان شد. چند نفر از جایشان بلند شدند. ملوان‌ها با این که خونسرد نشان می‌دادند، اما همه را می‌پاییدند. یکی از عرب‌ها جلو آمد و به عربی چیزهایی گفت. کسی نفهمید. یکی از گوشه‌ای بلند شد و به عربی داستان را برایش گفت. جنوبی بود. به محض این که مرد عرب داستان را فهمید، شروع کرد به داد و هوار کردن. یکی دیگرشان هم به او پیوست. توی تکان‌های قایق، بی‌هیچ تعادلی بین آدم‌ها راه می‌رفتند و با دست اشاره می‌کردند و پرخاشگرانه چیزهایی می‌گفتند. مسافرها حاج و واج مانده بودند که یکی‌شان دست دراز کرد و تقریباً یقه‌ی یک ایرانی را گرفت. طرف ایرانی هم درجا خواباند توی گوشش و هلش داد سمتی. بقیه‌ی عرب‌ها داد و فریادکنان به سمت همپالکی‌شان رفتند و کشیدندش سمت خودشان. مهندس رو کرد به سمت آن مرد جنوبی و پرسید که چه می‌گوید. مرد جنوبی با احتیاط نگاهی به جمع انداخت و گفت: «می‌گوید شما ایرانی‌ها نماز نمی‌خوانید که به این بلا گرفتار شدیم. می‌گوید اگر عبادت می‌کردید، این طور نمی‌شد.» حرفش تمام نشده، حسن از جایش جست و با صورتی خیس و منقلب رفت سمت عرب‌ها. یکی بلند شد دستش را گرفت. حسن که نتوانست جلوتر برود، نعره‌ای زد: «هر چی می‌کشیم از همین دولا شدن‌ها و کون به ملاجماعت



دادن‌هاست.» بعد هم یک‌سری فحش ناموس نثارشان کرد تا دلش خنک شد. در این میان، چند نفر دیگر هم از هر جایی که نشسته بودند، شروع کردند به فحش دادن. دو عاقله‌مرد هم مدام هشدار می‌دادند که زن و بچه روی قایق هست و خواهش می‌کردند حرف نامربوط از دهان کسی بیرون نیاید.

نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود. رنگ آسمان برگشته بود و دیگر آفتاب آن تیزی قبل را نداشت، اما به حد مرگ هوا گرم بود. طوری که هر چند دقیقه یک بار حس می‌کردم کسی چنگ انداخته روی گلویم و به قصد کشت فشار می‌دهد. کمترین رمقی برای تکان خوردن نداشتم، هیچ کس نداشت. حالا می‌شد نگرانی را توی صورت ملوان‌ها هم خواند. می‌دیدم که هر از چندی با هم پچ‌پچ می‌کنند و نگاه‌های ترسیده‌ای به دریا می‌اندازند. بالاخره بحث زندگی بود. حالا گیریم زیر هجده سال هم باشند، بالاخره باید می‌رسیدند به کریسمس که به سلامت برگردند. سلیم از حسن شنیده بود که خانواده اینها هم گروهی قاچاق‌برها هستند. یا باید قایق را می‌رساندند یا خبر مرگشان می‌رسید تا دست از سر خانواده‌شان بردارند. آدم دلش می‌سوخت به حالشان. تازه

می‌فهمیدی فرقی بین ما و آنها نیست، همه باید به کریسمس می‌رسیدیم که این کابوس تمام شود. چند بار حتی بلند شدند رفتند پایین و خسته‌تر از قبل برگشتند. معلوم بود با موتور ورمی رفتند. یکی شان هم مدام چشمش به جی‌پی‌اس بود و به زبان خودشان به همپالکی‌هاش گزارش می‌داد که کجا هستند و با دست به چیزهایی اشاره می‌کرد.

روی قایق، غیر از صدای گاه‌به‌گاه بچه‌ها که گریه می‌کردند یا چیزی می‌خواستند، صدا از کسی در نمی‌آمد. حتی سلیم هم توی خودش بود و روی هر چیزی که گیرش می‌آمد ضرب می‌گرفت. تنها حرکتی که چشم را به خودش جلب می‌کرد، حرکت سرهایی بود که به چپ و راست می‌چرخیدند و دریا را رصد می‌کردند. تنها فایده‌ی حرکت نکردن این بود که حال مزاجی مسافرها کمی بهتر شده بود. گرما که به جانشان می‌افتاد، خیلی راحت‌تر از قبل در بطری را باز می‌کردند و از آب جوشیده توش می‌خوردند. از صدای ممتد بالا آوردن‌ها تا حدی خلاص شده بودیم. هرچند، ته دل همه خالی بود، شبیه آرامش پیش از طوفان. یکی از گوشه‌ای بلند گفت: «خب چرا با بی‌سیم با استرالیا تماس نمی‌گیرند که بیایند دنبلمان؟» حسن بی‌رمق جواب داد: «هول برت ندارد اخوی، هنوز

نرسیدیم به آب‌های آزاد! این جا هنوز اندونزی است. آب آزاد می‌دانی یعنی چی؟» ملوان‌ها فقط نگاه می‌کردند. آب‌های آزاد! آب‌هایی که مال کسی نیست، غیر از خالق، خالق که توی بودنش هم شک است، که اگر بود، کمی فقط کمی نگران ما می‌شد. این آب پری‌دریایی ندارد که افسار قایق را بگیرد و تو را به ساحل امن برساند. تا به آب‌های آزاد برسی یا باید موتورت کار کند یا باد به بادبانت بی‌افتد. اگر نه، این تخته‌پاره دروازه‌ی آن دنیا است، البته اگر وجود داشته باشد. حالا خانه بهتر بود یا این قایق سرگردان؟ آمدن بهتر بود یا نیامدن؟ وقتی تقدیر یک ماجراجویی به مرگ نزدیک می‌شود، هر دم آرزو می‌کنی کاش سربه‌راه‌ترین آدم روی زمین بودی، بی‌هیچ رویایی. آب‌های آزاد انگار توی گوشم می‌خواندند که بازی را باخته‌ام... صدای آدم‌ها مثل پتک بر سرم می‌کوبید.

صدای برخورد چیزی با آب مرا به قایق برگرداند. مثل همه سرم را چرخاندم. یکی پریده بود توی آب و کنار قایق که دیگر ساکن بود، شنا می‌کرد. چند نفر ایستادند که نگاهش کنند. «جانش را دارد که دست و پا بزند؟» پیرمرد با صدای خسته‌اش این را گفت و دوباره چشمش را بست. طرف

را نمی‌شناختم. یکی دیگر هم پرید. توی آب دست و پا می‌زدند و می‌خندیدند. با یک دست خودشان را روی آب نگه می‌داشتند و با دست دیگر به هم آب می‌پاشیدند. انگار توی سواحل استرالیا از روی یکی از آن قایق‌های سفید تفریحی، که اسمش چیزی شبیه دیاموند است، پریده باشند توی آب. کمی که گذشت، به پشت خوابیدند و آرام دور شدند و دوباره برگشتند. مسافرها انگار به سینما رفته بودند؛ چشم از شناگرها بر نمی‌داشتند. یکی از بچه‌ها تا می‌توانست خم شده بود از لبه‌ی قایق و محو تماشای آن دو قهرمان بود که هیبت آب‌های تاریک و وهمناک زیر قایق را به سخره گرفته بودند. سلیم گفت: «دیوانه‌اند، دو دقیقه‌ی دیگر چنان گشنه‌شان می‌شود که چوب‌های کف قایق را گاز می‌زنند.» نگاهش که کردم، یاد قایق سفید دیاموندش توی آب‌های ساحلی استرالیا افتادم. یکی از رویاهاش بود که تا وقت گیر می‌آورد برایم تعریف می‌کرد. می‌گفت، بالاخره یکی از آنها را می‌خرد. «وقتی می‌پری توی آب، باید خیالت تخت باشد یک دختر مامانی بیکینی به تن هست توی قایق که پوستش توی آفتاب برق بزند و دست تکان بدهد برایت، که وقتی برگشتی کوکتل چرچیلات را سرو کند و دست به کار شود... پاپتی‌ها». یاد رویاهاش افتاده بود. انگار با هر دست و پایی که آن دو جوان

توی آب می‌زدند، رویای او ویران‌تر می‌شد.

آن وسط، یک‌باره صدای داد و فریاد خانم ساحلی بلند شد. صورتش گر گرفته بود. چشم‌هاش داشت از حلقه می‌زد بیرون. یکی از مردهای روی قایق را نشانه رفته بود و سرش داد می‌زد. آن یکی هم هر چه می‌شنید، در جوابش فقط یک کلمه می‌گفت: «پتیاره.» به خودم که آمدم، دیدم سلیم نیست. رسیده بود به طرف. یکی خواباند سمت چپ صورتش، یکی راستش و بعد با زانو گذاشت لای پاش. طرف خوابید روی زمین و زوزه کشید از درد. سلیم سرش داد می‌زد و خانم ساحلی گریه می‌کرد. حسن مثل دلکک‌ها شروع کرد به خندیدن. «ماشالله پهلوان، ماشالله.» و برایش کف زد. از ملاحظت چند ساعت قبل گلی که آن طور مرا از خودم به در کرده بود، هیچ خبری نبود. صورتش پر از درد بود و اشک یک‌بند از چشمش سرازیر بود. سلیم که به جایش برمی‌گشت، با خودم فکر کردم، این دو حتما با هم سر و سری دارند. اگر هم داشته باشند، یعنی چند بار با کسی خوابیدن می‌تواند با یکی مثل او کاری کند که این طور پشتش دربیاید؟ عجیب بود. آمد نشست کنارم. «نیم ساعت است بند کرده به بنده خدا. هی چپ می‌رود، راست می‌آید، دستمالی‌اش می‌کند. انگار طرف جنده است!»

مگر نیست سلیم؟ نگاه تندی بهم انداخت. «معلوم است که نه. مادر مُرده خالی شد تا به بوگور رسید. دستش به جایی بند نبود. مجبور بود بفروشد. خودش بهم گفت.» هیچ ربطی بین این سلیم و اوایی که خانم را «گلی شاسی طلا» خطاب می‌کرد نبود. دوباره نگاهم به گلی افتاد. برگشته بود سر جایش و با چشم‌هایی حزن‌آلود، بی‌رمق، آن دو جوان را نگاه می‌کرد که برمی‌گشتند روی قایق.

با تاریک شدن هوا، ترسی دو چندان به جانم نشست. از یک طرف، فکر این که در آن تاریکی مطلق بی‌تکان بایستیم تا حادثه خودش از راه برسد آزارم می‌داد و از طرف دیگر، دندانم دوباره شروع کرده بود و دیگر قرصی نداشتم. سعی می‌کردم دندان‌هام به هم نخورند و با انگشت لثه‌های بالا و پایین را می‌مالیدم. هیچ شعله‌ی کم‌جان امیدی در اعماق قلبم روشن نبود. تا یک ساعت دیگر تاریکی دوباره ما را می‌بلعید و باید به انتظار می‌نشستیم که ثانیه‌های یک شب دراز یکی پس از دیگری بگذرند، شاید که فردا اتفاقی بیفتد. پیرمرد تا آن وقت چند باری به سرفه کردن افتاده بود. آخرین بار، حسابی ترساندمان. چند ثانیه‌ای بی‌هیچ تکانی خاموش شد. اما وقتی

دوباره شروع به سرفه کرد، خیال‌مان راحت شد. بعد هم طبق معمول خوابش برد. آرزو می‌کردم توانایی او را داشتم که می‌توانستم این‌طور ساده از آن جهنم جدا شوم و آن لحظات رقت‌بار را به چشم نبینم، که هر ثانیه چند بار صدای پدر را نشنوم که تهدیدم می‌کند لباس سیاه برایم نمی‌پوشد. شبیه این بود که من رانه به خاطر نفس این سفر که به خاطر دروغی که سوار کرده بودم محکوم کرده بودند به زجر کشیدن و دیدن همه‌ی جزییات مایوس‌کننده‌ای که اطرافم را پر کرده بود. همه‌ی این حرف‌ها بیهوده بود. من به جای پرویز توی آن قایق بودم و هیچ چیز پیچیده‌ای غیر از قواعد مسخره‌ی همان بازی قایم‌باشک در کار نبود. خب که چی؟ همیشه چند انتخاب است که سرنوشت آدم‌ها را مشخص می‌کند. کتاب‌های تاریخ به سرنوشت امثال من هم نیاز دارند. این‌طور بود که وقتی هم کلاسی‌هام داشتند خودشان را برای امتحانات ترم هفتم آماده می‌کردند، من توی تابوتی روی آب به این چیزها فکر می‌کردم و احتمال می‌دادم چند وقت دیگر ورودی دانشکده به حجله‌ی نورانی من مزین خواهد شد. همه‌اش خزعبلات... چه فرقی می‌کند توی کدام ناکجا و تحت چه شرایطی تمام کنی... من هم یکی از همان صدها میلیون آدمی که بختم آن قدر بلند نبوده که توی خواب جان

به جان آفرین تسلیم کنم. تاریخ به داستان‌های هیجان‌انگیز شاید هم نفرت‌انگیز نیاز دارد. این داستان‌ها هستند که به یاد می‌مانند. خود آدم‌ها و زجرهایی که می‌کشند، سریع‌تر از هر چیزی فراموش می‌شوند. حتی خود من هم، هر چیزی را که تا پیش از خرابی موتور قایق از سرم گذشته بود از یاد برده بودم.

هنوز چیزی از شب نگذشته بود که درد دندان دوباره شروع شد. چشمم را بستم و انگار کردم که تا نیم ساعت دیگر روی تخت دندان‌پزشک کمپ کریسمس دراز می‌کشم و دکتر آمپول بی‌حسی را توی لثه‌ام خالی می‌کند. با گوشه‌ی چشمم دستیارش را می‌پاییدم و گرمای چراغی را که به نورافکن استادیوم‌ها می‌مانست حس می‌کردم. حتی تا درد اولیه‌ی ورود سوزن به لثه‌ام هم پیش می‌رفتم و دوباره پرت می‌شدم به قایق. خودم را در قالب یکی از هزاران سرباز جنگی نافرجامی می‌یافتم که هر گوشه‌ی میدان، درب و داغان، ولو شده‌اند برای خودشان، به انتظار این که اجل از راه برسد. لثه‌ام را تا می‌شد فشار می‌دادم و بی‌آن که بخوام صدایی شبیه وزوز زنبور از تلاقی بازدمم و شکاف میان لب‌هام شکل می‌گرفت. رگ سرم هم کم‌کم افتاده بود به زدن. در آن مدت آب زیادی



نخورده بودم، از ترس این که مسکن‌ها را بالا بیاورم. هیچ چیز دیگری هم از گلویم پایین نمی‌رفت، با این که مدتی بود معده‌ام می‌سوخت. «باز هم دندان؟» سلیم بود. به زور چشمم را باز کردم و نگاهی بهش انداختم. چه قدر بی‌حال بود. زیر چشمش گود افتاده بود و دیگر از برق نگاهش خبری نبود. سرم را ذره‌ای تکان دادم که بله سلیم خان، دندان. لبش را گزید و بعد به اطراف نگاهی انداخت. دوباره چشمم را بستم. میان صدای آرام برخورد موج‌ها با قایق، می‌شنیدم که سلیم از اطرافیان مان سراغ قرص مسکن می‌گیرد. انگار پاسخ مثبتی نمی‌شنید. لابد کسی حال جواب دادن نداشت. چه اهمیتی داشتم من؟ چند ساعت بعد قرار بود یکی یکی شرم‌ان از روی زمین کم شود، حالا یک نفر درد دندان داشته باشد یا نداشته باشد. از این غم عمومی که به جانمان افتاده بود، چه چیزی کم می‌شد؟ یک‌باره صدای سلیم بلند شد: «برادرها، خواهرها، این بنده‌خدایی که اینجاست، از درد دندان دارد هلاک می‌شود. قرص‌هاش تمام شده بدبخت. کسی این جا قرص مسکن دارد؟ استامینوفن، کدین، بروفن... هر چی.» با فاصله، دو، سه بار دیگر هم همین را تکرار کرد. اما خبری از هیچ گوشه‌ی قایق نرسید. سلیم ناامید نبود. زد روی شانهم. «یک کاری‌اش می‌کنم.» و حس کردم از کنارم رفت. بی‌وقفه

لته‌هایم را می‌فشردم. آن‌قدر که درد ناشی از فشارها بر درد دندان غلبه کند. هر بار که به این مرز نزدیک می‌شدم، دوباره اوج می‌گرفت. سلیم برگشت و نشست کنارم. به زور سرم را برگرداندم و انتظار کشیدم. نگاهم نکرد، خبری نشد؟ «ملوان‌ها هم چیزی نداشتند. ملت هم که به فکر خودشان‌اند لابد.» و بلندتر گفت: «سنگ خودشان را به سینه می‌زنند، گور بابای تو!» حرص می‌خورد. دست گذاشتم روی دستش و بی‌رمق فشاری دادم. به دقیقه نرسیده دوباره برگشته بودم سراغ بازی فشار دادن لته و صدای زنبور در آوردن.

چشمم را بستم و به این فکر کردم که این صدای وزوز چه قدر شبیه صدایی است که پرویز می‌گفت، همان صدایی که ناصح وقتی انتظار نوشته‌هایش را می‌کشید، با دهانش ایجاد می‌کرد... صدایی بین سوتی بی‌صدا که فقط هوا را جابه‌جا کند و صدای چند زنبور که از لانه‌شان بیرون می‌ریزند. پرویز می‌گفت، تمام کابوس‌هایی که در آن شب‌های اول، توی آن سلول می‌دیده، پر بوده از همین صدای منحوس. می‌گفت، حتی وقتی اولین سیگار را هم روی دستش خاموش کرد، چنین صدایی از خودش در آورد... زرزرزرزرز... صدایی که بعدها، هر جایی که چیزی شبیه‌اش را می‌شنید تمام بدنش خیس

عرق می‌شد. حتی یک بار وقتی از کنار کارگاهی رد می‌شد، صدای دستگاه برشی که لوله‌ای آهنی را می‌برید، حالش را خراب کرده بود. می‌گفت، انگار حضور ناصح را پشت سرم حس می‌کردم... اولین بار هم که توی اتاقش داستان را شروع کرد و به بازجویی‌ها رسید، طاقت نیاورد. رفت و بساط عرق و سیگارش را چید روی میز و دو، سه پیک زد تا بتواند ادامه بدهد. عادی نمی‌شد برایش. می‌گفت: «باید برایت این قدر ماجرا را تعریف کنم که زهرش از تنم برود بیرون. این جوری تو هم خوب همه را از بر می‌شوی.» تمام آن یک ماهی که هفته‌ای چند بار نشستیم به مشقِ ماقع، هر بار که جایی به صدای وزوز یا بازجویی می‌رسیدیم، از خود بی‌خود می‌شد، تا جایی که به من هم این ایده را داد که می‌توانم به عنوان یک تیک عصبی ازش استفاده کنم. جای سیگارها را که روی پوستم انداخت، دیگر کم و بیش خودم را او می‌پنداشتم. در طول روز بارها خودم را توی موقعیت‌های مصاحبه و بازجویی قرار می‌دادم و داستان را از نو می‌گفتم تا هیچ چیزی از قلم نیفتد. مرا نصف‌شب از خانه بردند... وقتی داشتند می‌کشیدند بیرون، مادرم افتاد به دست و پایشان و پرسید که کی برم می‌گردانند. آن دیوٹی که دستم را گرفته بود بهش گفت: «دعا کن که برگردد...» کلمه به کلمه‌اش را نعل به نعل از بر شده بودم... هر

روز دو، سه مرتبه بازجویی داشتم. می‌خواستند بفهمند نقشه‌مان برای بیست و دو بهمن چه بود... حالا صدای وزوز بی‌آن که بخواهم از من ساطع می‌شد. همه‌اش کار شکنجه‌گری بود که در دهانم جا خوش کرده بود تا صورت ناصح از خاطر من نرود، تا یادم نرود پرویز چه خواب‌هایی توی آن سلول نمود و سرد دیده است.

سلیم زد روی شانهم. «لامصب، به جای این که واسه خودت چُسناله کنی، یک آه و ناله درست و حسابی راه بینداز، شاید یکی دلش بسوزد.» عصبی بود، ولی بی‌شر و شور قبل. «دو ساعت است سرمان را بردی.» صدای رنجور پیرمرد آمد: «اگر می‌دانستم، یک خشاب از مسکن‌هایم را برایت می‌آوردم.» جان می‌کند و حرف می‌زد. سلیم دوباره سقلمه‌ای زد... من هم شروع کردم و عین دل‌کک‌ها، آه و ناله سر دادم. انگار سر قبر کسی شیون می‌کردم. دیگر دست خودم نبود. حرف‌هایی که هیچ‌وقت به ذهنم نمی‌رسید، از دهانم خارج می‌شد. به گدایی می‌مانستم که برای شام شبش به دریوزگی افتاده... به هر چه می‌پرستید کمک کنید... به خاطر زینب کمک کنید... به خاطر حسین... فقط یک دانه قرص می‌خواهم... به خاطر

خدا کمک کنید... یک ساعت تمام ناله کردن لااقل باعث شده بود به دندانم کمتر فکر کنم. محو تماشای خودم بودم. چه آدم‌هایی توی من زندگی می‌کردند... داوود... پرویز و این متکدی مفلس که نمی‌دانم از کجا سر و کله‌اش پیدا شده بود. انگار منتظر تلنگری بود که زاده شود. چه فرقی می‌کند با کدام یکی شروع می‌کردم... پرویز، داوود یا گدا... هر آن می‌شود به دیگری تبدیل شد... چه آدم‌های دیگری درونم لانه کرده بودند؟ دستی دراز شد. «این دو تا قرص را یکی دست‌به‌دست فرستاده...» نقشه‌ی سلیم به نتیجه رسیده بود. پیش از من دست دراز کرد و با سلام و صلوات قرص‌ها را تحویل گرفت و با آرنج به پهلویم زد. من هم مثل بچه یتیمی که غذای شبش رسیده باشد، پدر و مادرش را دعا کردم و از خدا خواستم که او را به هر چه می‌خواهد برساند. نه حنجره مال داوود بود، نه حرف‌ها. تنها چیزی که واقعا به من ربط داشت، درد بود.

کمی طول کشید تا قرص‌ها اثر کنند. قایق مثل ننو آرام و امن تکان می‌خورد. همه ساکت بودند و انتظار می‌کشیدند. من که از آن تکدی سخت خسته بودم و درد هم جانی برایم نگذاشته بود، کمی که دندانم آرام گرفت، چشم‌هام گرم شد. تاریکی

نعمتی بود، بعد از آن همه نور و گرما که تمام روز آزارم داده بود. میان خواب و بیداری، صدای پیرمرد را شنیدم که گفت: «شبهه تریاک است لامصب... وقتی درد پیر می‌کند جان آدم را، یک قرص برای خودش یک پانوش دارو است، نیست؟» فقط به سمت صدایش برگشتم، نای جواب دادن نداشتم. سرفه‌ی کوتاهی کرد و ادامه داد: «دریا از خشکی امن‌تر است کُره... خوش ندارم خاک پاشند روم.» دیگر نفهمیدم چه گفت یا نگفت. پلک‌هام روی هم افتادند و خواب‌ها یکی یکی از راه رسیدند. من توی کوچه‌های تهران شعار می‌دادم و از گاز اشک‌آور فرار می‌کردم. دور آتشی که توی سطل‌های آهنی زباله پرپر می‌زد، دود به خورد خودم می‌دادم و باز فریاد می‌زدم. از کوچه‌ای به کوچه دیگر می‌رفتم. صدای مسلسل توی سرم می‌پیچید و باز فرار می‌کردم... مردم شکل اشباحی سرگردان همه جا دور و برم بودند. صورت نداشتند، اما لب‌خند می‌زدند... گریه می‌کردند... لب نداشتند و فریاد می‌زدند... باز می‌دویدم تا می‌رسیدم توی خانه... پدر می‌خندید و یکسر به من نگاه می‌کرد. مرا توی یک قاب عکس نشان کسی می‌داد و بعد، سفیدی لباساش چشمم را می‌زد... مادر توی راه‌پله‌ها بالا می‌آمد، از خانه می‌زدم بیرون... مادر بی‌هیچ عکس‌العملی تنها نگاهم می‌کرد و رد می‌شد. نشد که حتی

یک بار لبخندی بزند یا در آغوشم بگیرد... دوباره من توی کوچه‌های شهر، روی سطحی سیاه می‌دویدم و صدای رگبار توی گوشم می‌پیچید... فرار می‌کردم...

خواب‌های تکراری امانم را بریده بود تا آن‌که با درد از خواب بیدار شدم... نمی‌دانم چه وقت از شب بود و چه قدر خوابیده بودم... حال عمومی‌ام بهتر بود، اما دندانم دوباره شروع کرده بود. انگار همه خواب بودند. فوراً دست کردم توی جیبم و تنها قرصی را که برایم مانده بود در آوردم و کورمال کورمال کنار پاهایم، روی کف چوبی قایق له‌اش کردم و ذره‌ذره قورتش دادم. تلخ و شیرین بود. نمی‌خواستم به فردا فکر کنم... به این که قرصی نخواهم داشت و احتمالاً کسی هم به ناله‌هایم توجه نخواهد کرد. نباید فکر می‌کردم...

شب مثل برف است، همه چیز را یکرنگ می‌کند. تفاوت‌ها را به کمترین حد ممکن می‌رساند. انگار نه انگار که دریایی احتمالاً به عمق چند هزار متر زیر پای‌مان بود، قایق تخته‌پاره‌ای چوبی بیش نبود و هیچ جزیره‌ای هم اطرافمان پیدا نمی‌شد... با هزار مکافات می‌شد تصور کرد روی عرشه‌ی

دیاموند سلیم، در سواحل گلد کوست<sup>۲۵</sup>، دراز کشیده‌ایم و از شب آرامی که چند صد ستاره را در هر گوشه‌اش به نمایش گذاشته لذت می‌بریم...

درد دست در دستِ آفتاب سوزان از خواب پراندم. یک سمت صورتم به کلی از کار افتاده بود و جرات نداشتم فکم را ذره‌ای جابه‌جا کنم. در طول شب هم چند بار به خاطر درد از خواب بیدار شده بودم و دوباره خوابیده بودم. دیگر مطمئن بودم خود مصیبت از راه رسیده. پیرمرد توی خودش مچاله شده بود. آفتاب درست به فرق سرش می‌خورد، اما انگار نه انگار. با پادشاه هفتم گرم معاشرت بود. صحرای مردگان بود. بی‌هیچ تکانی. همه عین مجسمه‌های سنگی در جایشان، زیر پیراهنی که سایبان‌شان بود، خشکیده بودند و حتی دیگر رمق نگاه کردن به اطرافشان را هم نداشتند. سلیم را آن سوی قایق کنار حسن پیدا کردم. دستم را به زور بالا آوردم و چند بار با دامنه‌ای اندک تکانش دادم تا متوجه‌ام شد. چیزی به حسن گفتم و خودش را به هر چیزی آویخت تا از جایش بلند شود. با این که قایق تکان‌چندانی نداشت، تلو تلو خوران از بین مجسمه‌های پیش پایش رد شد و خودش را کنارم جا



کرد. «سرحالی؟» فقط نگاهش کردم. بی آن که بتوانم حتی زبانم را بچرخانم... با دست به دندانم اشاره کردم. فهمید کارم خراب است. «لغت به من، باید پولی را که خرج گلی کردم جمع می‌کردم می‌دادم به تو که بروی پیش دندان‌پزشک.» و پوزخند زد. اگر می‌توانستم با مشت می‌خواباندم توی صورتش. جان نداشتم و او داشت پای بی‌وقت‌ترین شوخی‌ها را وسط می‌کشید. دوباره به ضرب و زور روی پایش ایستاد و هر چه جان داشت را خالی کرد توی گلویش: «ایهاالناس، این بشر دارد تلف می‌شود. اگر مسکن دارید، دریغ نکنید. پاش برسد به کریسمس جبران می‌کند.» یکی از میان جمعیت برایش شیشکی بست. او هم فحشی داد و آمد نشست کنارم. دست گذاشت روی دستم. «یک ذره تحمل کن... الان به یکی‌شان برمی‌خورد و قرص‌هایش را رو می‌کند.» حتی نمی‌توانستم مثل دیروز آه و ناله کنم. صدام خشکیده بود از درد. شقیقه‌هایم را با انگشت‌های شست فشار می‌دادم و وزوز می‌کردم. آرزو می‌کردم کاش نوبت من باشد که چشم بگذارم و حتی جای هر کس دیگری روی این قایق چشمم را باز کنم، هر کسی غیر از خودم. آخر چه کار می‌شد کرد...

سلیم شروع کرد به گزارش دادن که حواسم را پرت کند.

مهندس و یکی، دو نفر دیگر دوباره رفته بودند سراغ موتور و باز هم به جایی نرسیده بودند. از غذاهایی که توی قایق بود، فقط از سیب‌ها، به ضرب و زور می‌شد یک وعده‌ی دیگر ساخت. کمتر کسی می‌توانست چیزی بخورد. آب زیادی هم نمانده بود. باید امید می‌بستیم که کسی تشنه‌اش نشود. قاچاق‌برها فقط برای دو روز آب و غذا تدارک دیده بودند. یکی از بچه‌ها سر صبح حالش خراب شد. خانم پرستار رفته بود و به هزار زحمت کاری برایش کرده بود. حسن هنوز برای ملوان‌ها برنامه داشت و یک سر خط و نشان می‌کشید... یک‌بار انگار تیری به گردنم خورد. درد تابی نهایت اوج گرفت. کار از عصب گذشته بود انگار. حس کردم کسی دارد سرم را از تنم جدا می‌کند. اشک بی‌هوا از چشمم سرازیر شد. سلیم مبهوت حالت‌م مانده بود. ناخودآگاه فشاری آوردم و از جا بلند شدم. سرم گیج می‌رفت. تمام روز قبل را غیر از یکی، دو باری که مدتی کوتاه روی پاهام ایستاده بودم، دراز کشیده یا نشسته بودم. دوباره درد وجودم را گرفت. خم شدم و به لبه‌ی قایق چنگ زدم. درد امانم نمی‌داد. نه می‌شد دندان روی دندان بگذارم، نه دیگر مالاندن لثه جواب می‌داد. هر چه نیرو در وجودم بود، جمع شد توی صدام و بلند فریاد زدم... از درد... انگار بندبند تنم را از هم جدا می‌کردند. ذره‌ذره‌ی تنم در



زد و بعد مرا خواباند کف قایق. «نشانم بده... کدامشان است؟» نمی‌دانستم. دهانم را به زور باز کردم و با انگشت روی دو دندانی که بهشان مشکوک بودم کشیدم. هر دو درد داشتند انگار... نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. نمی‌دانم آقای دکتر... یکی از این دو تا است... و او طوری سرش را تکان داد که اطمینان تمام وجودم را پر کرد. بعد دیدم دستش را به سمتی دراز کرد. با دست دیگر طوری گرفته بودم که نمی‌توانستم چیزی بینم. گفت: «این تکه چوب را بگذار لای دندانت که فکت را باز نگه دارد.» مثل کودکی سربه‌راه موبه‌مو دستوراتش را اطاعت کردم و در ثانیه‌ای طعم تهوع آور آن تکه چوب را زیر زبانه‌ام یافتم. اشاره‌ای به سلیم کرد. دیدم دو نفر که حتی ندیده بودمشان آمدند سمتم. یکی روی پاهام نشست و یکی شانهام را روی زمین محکم نگه داشت. کوچک‌ترین حرکتی نمی‌توانستم بکنم. حتی نفسم به زور بالا می‌آمد. لحظه‌ای بعد چیزی آهنی را توی دهانم احساس کردم و بعد دردی فزاینده روزگرم را سیاه کرد. دردی که حتی نمی‌شد فریادش کنم. هنوز دهانم از خون پر بود که دیدم دوباره انبردستی را کرد توی دهانم و در چرخشی فاجعه‌آمیز آن دندان دیگر را هم کشید بیرون. سرم به دوار افتاد و دیگر چیزی نفهمیدم.

با صدای هیاهویی چشم باز کردم. همه چیز بوی خون می‌داد. پارچه‌ای را که چپانده بودند توی دهانم بیرون کشیدم. تار و پودش بزاق و خون بود. با نوک زبان گشتی توی دهانم زدم. جای خالی دو دندان آسیا تمام آن دردها را توی ذهنم زنده کرد. دوباره صدای برخورد انبردست با دندانم توی سرم پیچید و آن قرچ‌قروچ لعنتی آخر... موبرتنم راست شد. درد شیرین و مضحکی جای آن درد آدم‌خوار را گرفته بود. راستی راستی دو تا از دندان‌هایم را کشیده بودند؛ دندان‌هایی که آن‌طور مراقبشان بودم و احتمالاً چاره‌ی کارشان یک عصب‌کشی ساده بود. به یاس بی‌حدی دچار شده بودم. دوباره صدای گریه‌ی چند زن اوج گرفت. خون دهانم را پر کرده بود. برگشتم و هر چه را توی دهانم بود تف کردم. حجم سرخی روی سطح آب از هم پاشید. «حالت بهتر است؟» زن پرستار بود. فکم تیر کشید. فکر کنم بهترم... نگاهش را می‌دزدید. سلیم آمد جلو. چشم‌هاش سرخ بود. «بالاخره به هوش آمدی.» به هوش؟ «از درد غش کردی.» وقتی با انبردست و بدون بی‌هوشی به جان آدم بیفتند و دو تا دندان کرسی را بکشند، معلوم است که آدم پس می‌افتد... مگر دستم به این دکتر نرسد... کجاست سلیم؟ «دکتر سیخی چند؟ یارو اولین بارش بود دندان می‌کشید...» مبهوت مانده بودم از چیزی که می‌شنیدم. اولین بارش بود؟ «معلم است

بدبخت... فقط خواست خلاصت کند.» باورم نمی‌شد یک معلم... «حالا این‌ها را ول کن... پاشو.» دستم را گرفت و بلندم کرد. نمی‌توانستم سر پا بایستم. بهش تکیه کردم. افتان و خیزان چند قدم برداشتیم. نگاهم از لابه‌لای آدم‌ها عبور کرد و یک‌باره چشمم به پیرمرد افتاد که بی‌تکان گوشه‌ای دراز شده بود. این جا چه می‌کند؟ «تمام کرد بنده خدا.» پوستش شده بود عین گچ و لب‌هاش کبود کبود. یکی، دو تا از دندان‌هاش از شکافی بین لب‌هاش پیدا بود... نتوانستم بایستم. همان جا نشستم و از شکاف میان پاهای مردی بهش خیره ماندم. صدای گریه‌ی زن‌ها در پس‌زمینه‌ی تصاویر جا خوش کرده بود. اصلا او را می‌شناختند؟ می‌دانستند می‌خواست تا می‌شود دورتر از زادبومش بمیرد؟ خبر داشتند که خانواده‌اش را آن‌طور با دندان سیاست از هم دریده بودند؟ راستی، برای که اشک می‌ریختند؟ برای خودشان؟ برای کسی که با لب‌های کبودش انتهای داستان را برایشان خوانده بود؟ انگار اولین مهره از رشته‌ی تسیح‌شان گسسته بود... پیرمرد جسد یکایک آنها بود که با پلک‌های بسته و اخمی به صورت تقدیر شوم‌شان را نظاره می‌کرد... یک لحظه صدایش در گوشم پیچید، لابه‌لای درد کشیدن‌ها: «خوش ندارم خاک پاشند روم...» خوش نداشت. سلیم را کشیدم سمت خودم. زیر

گوشش پچ‌پچی کردم و ازش خواستم پیرمرد را ببندازد توی آب. اخم‌هاش در هم رفت. «تو هنوز به هوش نیامدی... دهنهت را ببند.» خودش این‌طور خواست... «خاکش نکنی تا قیامت آرام نمی‌گیرد. می‌فهمی؟» توبه این حساب و کتاب‌هاش کاری نداشته باش، کاری را بکن که خودش می‌خواست... سلیم دیگر چیزی نگفت. طوری نگاهم کرد که انگار موجود فضایی‌ام و حرفم را هیچ نمی‌فهمد. سر این که باید با جنازه‌اش چه کار کنند، جر و بحث کوتاهی بین آدم‌ها شکل گرفت. معلوم بود کسی واقعا دوست نداشت روی قایق نگهش دارند. یکی، دو ساعت که می‌گذشت، بوی جنازه همه‌ی آن خدا پیغمبرها را از یادشان می‌برد.

هنوز می‌شد سایه‌ی محوی از پیرمرد را که به اعماق تاریکی سفر می‌کرد دید. در حقیقت، او اولین مان بود که واقعا می‌رسید. همه چیز طبق برنامه‌اش پیش رفته بود. او که هیچ خاکی را امن نمی‌دانست، حالا کلی وقت داشت که از لابه‌لای گله‌ی ماهی‌ها و عروس‌های دریایی سفر کند. چه رویایی... همین که رقص بیل‌هایی که روی قابی روشن رژه می‌روند و خاک به صورتت می‌پاشند آزارت ندهد، خودش به تمام آن مصیبت که از سرش گذشته بود می‌ارزید. حالا تکه آهنی

که حسن توی موتورخانه پیدا کرده بود و بسته بودند بهش، راهنمایش به سرزمین آرامش ابدی بود. تاریکی آن پایین لااقل بوی خاک نمی‌داد. همین برایش بس بود.

بعد از مراسم به آب‌سپاری، سکوت سختی بر قایق حاکم شد، طوری که کوچک‌ترین موج‌ها در گوش‌ات می‌غریدند. نه باد می‌آمد و نه هیچ خبر تازه‌ای در کار بود. کمی مانده بود تا غروب و گرما هنوز بیداد می‌کرد. لب‌ها ترک برداشته بود و رنگ صورت‌ها به سیاهی می‌زد. اوضاع برای من باز هم بدتر بود. خون‌ریزی لثه‌ام بند نمی‌آمد و مجبور بودم هر لحظه حضور حجمی از تلخی و شوری را توی دهانم تاب بیاورم. چند بار سعی کردم آقای معلم را میان جمعیت پیدا کنم، اما هیچ چهره‌ای به نظرم آشنا نمی‌آمد. لابد پشتش را کرده بود به من که چشم در چشم نشویم. چه کارش می‌توانستم بکنم؟ هم لطف در حقم کرده بود و هم ظلم. خودم را به این راضی می‌کردم که لااقل آن درد ریشه‌سوز را دیگر ندارم. حالا اگر و اگر زنده می‌ماندم، این دندان‌های نداشته را کاری‌اش می‌کردم. اگر نه هم که به اندازه وزن دو دندان کرسی سبک‌تر پا به آن دنیا می‌گذاشتم، اگر وجود داشت اصلاً.



مانده بودم آدم‌های دیگر روی قایق چه ماجراهایی را در همان لحظات تجربه می‌کردند. از ظاهر خیلی‌هایشان چیزی نمی‌شد فهمید. گاهی زمزمه‌هایی به گوش می‌رسید، اما غیر از جر و بحث‌هایی که حول و حوش خرابی قایق شکل می‌گرفت، باقی، زمزمه‌ها و پچ‌پچه‌هایی بودند که خط و ربط معقولی پیدا نمی‌کردند. توی سرشان چه می‌گذشت؟ چه ماجراهایی آن سوی قایق بین هر پنج، شش نفری که کنار هم یا پشت به هم نشسته بودند وجود داشت؟ کسی که از دور به این قایق نگاه می‌کند چه چیزی می‌بیند، غیر از چند بنی‌بشر که بی‌عار چپیده‌اند توی هم و بی‌اعتنا به قانون و مرزها جان خودشان را قمار می‌کنند؟ اصلاً چه چیزی می‌شد دید غیر از این؟ شبیه گوسفندهایی بودیم که پشت وانت بار می‌زنند تا برسانندشان به مسلخ. از دور ما هویتی نداشتیم. داستان شخصی نداشتیم... خاطره نداشتیم... توجیهی هم نداشتیم... خوراک خبرها بودیم فقط. نمونه‌ی قربانیانی که با دست خودشان ماشه را می‌چکانند یا چیزهایی شبیه به این. وقتی موتور خراب شد، انگار از دروازه‌ای بی‌بازگشت گذشتیم که ما را به پدیده‌هایی انتزاعی، بدون تاریخ و عشق و عقبه تبدیل می‌کرد به درسی برای عبرت ناظران.

در انبار قایق دیگر هیچ سیب یا غذایی برای تقسیم کردن نبود. ذخیره‌ی آب هم که داشت به آخر می‌رسید. معلوم بود همه حواسشان به کیسه‌ی دیگری است. سعی می‌کردند قطره‌قطره بنوشند تا تمام نشود، اما مگر یک بطری آب توی آن گرما چه قدر طاقت می‌آورد. بچه‌ها کم‌طاقت بودند. یکی‌شان بی‌هیچ تکانی در آغوش مادرش ساعت‌ها نشسته بود و بهتزده به اطراف نگاه می‌کرد، انگار برایش هیچ چیز مهمی در جهان وجود ندارد و او که هنوز چهار سالش هم نشده، از زندگی سیر به نظر می‌رسد. پدر یکی دیگر از بچه‌ها که چند وقتی بود از گرما بی‌تابی می‌کرد، دستش را گرفت و تا می‌شد از لبه‌ی قایق خم شد تا تن بچه از آب دریا خنک شود و جانی بگیرد. مادرش هم نگران هر دو را می‌پایید که اتفاقی نیفتد. به شب چیزی نمانده بود که سه، چهار نفر از شر گرما پریدند توی آب. بی‌هیچ شر و شوری کمی در آب غوطه خوردند و برگشتند روی قایق. «فقط برگردیم ایران... تا آخر عمر چیزی از خدا نمی‌خواهم... فقط برگردیم.» دوباره کسی به غلط کردن افتاده بود. از وقتی پیرمرد را انداختند توی آب، از این حرف‌ها زیاد به گوشم می‌رسید. هر چند دقیقه، یکی از خدایش می‌خواست راه آمده و تصمیم گرفته‌اش را نادیده بگیرد... من اما هر دم صدای خودم را می‌شنیدم که رو به دریا داد می‌زدم،

خلاصم کن... حالا چه طور، خودم هم نمی‌دانستم...

از شب پاسی نگذشته، بادی آرام شروع به وزیدن کرد. مایه‌ی مسرت بود. انگار از فصلی به فصل دیگر می‌رسیدیم. حال همه به وضوح بهتر بود. گه گاه صدای گفت‌وگوها اوج می‌گرفت. یکی، دو بار حتی صدای خنده‌ای به گوشم خورد. غنیمت بود. مزه‌ی تلخ خون کم‌کم داشت از دهانم می‌رفت. نیمه‌ی سیبی را که برایم مانده بود با انگشت له کردم و کم‌کم خوردمش. طعم عسل می‌داد. درد هم دیگر به حداقل رسیده بود. با وزیدن باد، حس آرامشی بهم دست داد. جای پیرمرد را با سلیم قسمت کرده بودیم. با این که هنوز هم جا به اندازه نبود، کمی راحت‌تر از همیشه دراز کشیدم و به آسمان و ستاره‌ها خیره شدم. حالا باید مادر نماز ظهرش را خوانده باشد و نشسته باشد پای تلفن که خبری از من برسد. قبل از حرکت، تماس گرفته بودم و گفته بودم که سه، چهار روز در راهیم. جای شکرش باقی بود که خانه‌ی پرش را گفته بودم. اگر نه، تا همان وقت کارش ساخته بود. فردا چه پیش می‌آمد؟ به آب‌های آزاد می‌رسیدیم؟ همان‌طور که حاج امیر گفته بود، کشتی‌های جنگی‌شان به پیشوا زمان می‌آمدند؟ چه طور می‌شد به کریسمس رسید، وقتی موتوری در کار نباشد... به

چیزهایی شبیه این فکر می‌کردم که چشم بی‌هوا بسته شد و دوباره ردیف کابوس‌ها بر سرم هوار شد: دوباره خیابان، دود و گلوله... دوباره مادر، پدر و لباس سفیدش...

از خواب پریدم. از ستاره‌ها خبری نبود. دریا تاریک‌تر و پرهمه‌تر از همیشه نشان می‌داد. موج‌ها آرام نبودند و بی‌امان به قایق می‌کوبیدند. صدای دعا خواندن مردهای عرب می‌آمد. سلیم را از خواب بیدار کردم. صدایم با تکان‌های قایق همراه شد و حسابی ترساندش. صدای نفس زدن‌هایش را می‌شنیدم. سرعت باد به مراتب بیشتر از وقتی بود که می‌خوابیدیم. یکی بلند گفت: «طوفان شروع شده.» صدای جیغ‌های کوتاه دوزن آمد و کودک شیرخواره گریه‌اش گرفت. باد هر لحظه تندتر می‌وزید. قایق انگار به دست‌انداز افتاده بود. دوباره صدایی بلند شد: «کسی از جاش بلند نشود.» بعد چراغ کم‌سویی دریچه‌ی موتورخانه را روشن کرد. کسی گفت: «زن‌ها و بچه‌ها و پیرها بروند پایین.» ولوله‌ای در جمعیت افتاد. با همه‌ی تاریکی می‌شد دید بین سایه‌ها رقابتی برای پایین رفتن شکل گرفته. صدای جر و بحث چند نفر بالا گرفته بود که می‌خواستند بروند پایین و ملوان‌ها نمی‌گذاشتند. صدای حسن را می‌توانستم بین‌شان تشخیص بدهم. دست گذاشتم روی دست سلیم. تو

این جا باش... کنار خودم. چیزی نگفت و ماند. جای خالی دور و برمان زیاد شد. سلیم فریاد زد: «خب شب اول که جا شده بودیم، چرا حالا نشویم؟» در جوابش یکی فریاد زد: «دریا طوفانی است. بدنه‌ی این لکنته جان ندارد... می‌ترسند آن پایین فشار زیاد شود و اتفاقی بیفتد.» دراز بکش سلیم، این طوری امن تر است. دیگر تعداد زیادی روی قایق نمانده بودیم. اکثرا به زور رفتند پایین. دراز کشیدیم و دست هم را گرفتیم، این طوری از جریان شدید باد هم در امان بودیم. سلیم دوباره فریاد زد: «همه دراز بکشند، همه دراز بک...» نتوانست حرفش را ادامه بدهد. تکان‌ها هر لحظه شدیدتر می‌شد.

انگار پشت اسبی وحشی نشسته بودیم. همه‌ی جای بدن مان از ضربه‌ها کوفته بود. شاه‌بیت این غزل هم رخ می‌نمایاند. معلوم نبود موج‌ها قایق را به کدام سمت می‌بردند. صدای فریاد و دعا در صدای زوزه‌ی باد و موج‌ها می‌پیچید. سه، چهار ساعت تمام به همین منوال گذشت و بعد ناگهان صدای رعد و برق و بارش بارانی غریب فاجعه را ذره‌ذره تکمیل کرد. نعره‌ی آسمان قرمبه دل و جانم را به رعشه انداخته بود. تازه وقتی نور به آسمان می‌پاشید، ابهت ابرهای متراکم بالای سرمان معلوم می‌شد. انگار به رگبار بسته بودندمان. باران مثل شلاق بود.

کبودمان می‌کرد و با باد که می‌آمیخت، یکسر شکنجه‌مان می‌داد. لحظه‌ای حس کردم، کسی روی دست‌هاش ما را بالا می‌اندازد و دوباره می‌گیرد. ضربه‌ها از حد گذشته بود. صدای جیغ آدم‌ها گوش را کرمی کرد. تصور آن همه آدم که توی موتورخانه روی هم تلبار شده بودند و بُر می‌خوردند آزارم می‌داد. هیچ چیزی در خیالم شکل نمی‌گرفت از دست باد مزاحم. تخیل هم چاره نبود. باید با دو چشم باز همه‌ی بلایی را که به سرمان می‌آمد با تمام جزییاتش می‌دیدم. سلیم یک بار پرت شد به گوشه‌ای و دوباره خودش را رساند به من. افتاده بودیم کنار دریچه‌ی موتورخانه و چنگ انداخته بودیم به شکاف‌های تخته‌ای که کم مانده بود از کف قایق جدا شود. پنجه‌هایم کرخت شده بودند. شدت تکان‌ها از حد تحمل ما خارج بود. چند بار جدا افتادیم و دوباره جمع شدیم.

گویی آن مصیبت را پایانی نبود. با تمام وجود به این باور رسیده بودم که بین تمام کردن‌ها فرقی وجود دارد. ولی نمی‌توانستم بفهمم که اختیار آدم این وسط چه نقشی می‌تواند بازی کند. به نظرم می‌آمد این راه را به هر حال باید می‌آمدم، جبر یا اختیار، این راه من بود... فکرهای پوچ...

زمان زیادی دوام نیاوردیم. آخرش همراه سلیم پرت شدیم

توی آب و همان دم موج‌های بی‌امان جفتمان را به قایق کوفتند. چیز دیگری غیر از حباب‌ها از آن لحظه‌های تاریک در خاطر من نیست. حباب‌هایی که حتی نمی‌دیدمشان، ولی خوب حسشان می‌کردم و حتی گاهی سوارشان بودم. حباب‌هایی که به صورتم می‌خوردند و روی خراش‌هایم مرهم می‌گذاشتند. حباب‌های عزیزی که بین من و بدنه‌ی قایق صف بسته بودند و لبخند می‌زدند. حباب‌هایی که تا لحظه آخر با من بودند.

## ۴

صدای پاهای امیلی را توی راه‌پله‌ها می‌شنوم... باز نیامده خوابت برد؟... لابد دارد دسته کلید را لابه‌لای بسته‌های رُستیف یا بین تخم‌مرغ‌های ارگانیک عزیزش پیدا می‌کند... پیرمردی که بطری آبجو را روی سرش بلند کرده بود و در هوا می‌چرخاند... چه روزگار عجیبی شده آدمیرال... حدس می‌زنم رُستیف را گذاشته لای نان تُست و دارد با رنده مخصوص یک جبه سیر خرجش می‌کند... نور مُقطَّع صفحه‌ی موبایل را لابه‌لای خرت و پرت‌های روی میز می‌بینم و دست دراز می‌کنم... بیشتر از نود تا هستند داوود... دو قطعه نان تست از تُستر پریدند بیرون و افتادند روی کانتر... باید یک جای کار هم بینم چه بلایی سر اکثریت‌ها آمده... تو کارت این است که شیرینی‌های مرا بخوری و به گیس سفیدم بخندی... آسه‌آسه بخور مادر، میجه تو گلوت... این ساعت شب چه وقت تاییدن است؟... حالا هم می‌شود خودم را به ندیدن بزنم... سلیم مشغول تایپ کردن است... سلیم، مستی؟... فضا‌هایی کوچک و گرد و مهربان که



با خودشان اکسیژن را به سطح آب می‌برند... روی آبم، خیالت تخت... صد بار به این پیرزن گفته‌ام این قسمت کف را برایم تعمیر کند... فقط یک ساعت و بیست دقیقه خوابیده بودم... بوی آب که به مشامم می‌رسد، دوباره حباب‌ها پیش چشمم صف می‌بندند... تو افتاده‌ای به دار و ندار من داوود... فقط می‌توانم لباسم را بپوشم و ته مانده‌ی قوطی ناتیلا را بمالم روی نان تست... راسته‌ی کاج‌ها... راسته‌ی اکالیپتوس‌ها را هم هر از صدا کنم... کرکره‌ها را نرم‌نرمک بالا می‌کشیدند... حالا هم هر از چندی شیشه را می‌کشم پایین... دختر جوانی است حدودا بیست و هفت، هشت ساله... از هر دریچه‌ای بیرون می‌آیند... صدای غرش موتور موستنگ... هر دقیقه‌اش به ثانیه‌ای می‌ماند... مثل خمیازه بود... هم‌چنان دست تکان می‌دهد... من سکسی‌ام و خودم می‌دانم... بخورد توی پیشانی دختری که تاپ سیاهی پوشیده... خودش را پهن کرده بود روی واگر... حالم از این بازی که راه انداخته‌اید به هم می‌خورد... کی مارت تخفیف ویژه می‌دهد... برای کریسمس برایش چه می‌خرد؟... چراغ‌های آبی و سرخ روشن و خاموش می‌شوند... یکی مثل تو... دلم نمی‌خواهد دوباره امتیاز کم کنم... می‌خواهی ادل گوش کنی؟... بالاخره گیرش انداختم... روز گرمی است آقا... داستان را سه بار از زبان پیرزن شنیده بود... نکند لهش کنند؟... زانوی

من را با زانوی خودش اشتباه گرفته بود... تا ده می‌شمارم و دوباره... چه جهنمی است لامصب... آرام از گوشه‌ی چشم‌هام می‌افتند پایین... مردی که توی ماشین بغلی نشسته سیگاری می‌گیراند... دست‌های جودی را می‌بینم که مجله را محکم گرفته... بیست و چهار... لبخندی در کار نیست... دو روز دیگر روی آبم... تو مگر آدم نیستی؟... بس کن سلیم... فوراً استارت می‌زنم... از گود وود نمی‌شود به این سادگی‌ها خلاص شد... لباسش آشناست... طوری جدی نگاهم می‌کند... نگاهم به دالان سیاه میان پستان‌هاش می‌افتد... جاکش به خودش اجازه می‌دهد بوق بزند... باور کنید من دیوانه نیستم... چند تار مو مثل پرچم‌های صلح در هوا سرگردانند... گفتم دوستت دارم... رقص گرفته بود... جنگل‌ها به مزارع تبدیل می‌شدند... فکر کردم این بار هم نمی‌خواهی مرا با خودت ببری... مسئله فقط زمان است... اینوربر کی دیگر آن طلسم را ندارد برایم... آدم‌ها طعم دارند... پیچ‌های آخر است... باور کنید من دیوانه نیستم... باور کنید...

یکی‌شان دوباره تکرار می‌کند: «سی و دو ساعته رسیدیم آقا داوود.» طوری سر این قضیه به خودش افتخار می‌کند که

انگار رکورد المپیک را جابه‌جا کرده. «هیچ کس تا به حال نتوانسته.» نه این که برای من بگویند، می‌خواهد جلوی رُز خودش را شیرین کند. حالا رُز بفهمد یا نه، فرقی نمی‌کند. سومین بار است که می‌بینمش. یک جای زخم روی صورتش دارد. از کنار ابروی سمت راستش شروع می‌شود و می‌آید تا پایین. گفته بود یادگار دعوایی است توی کمپ. به تازه‌واردها اشاره می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. هر بار که می‌بینمش، از نو داستان سی و دو ساعتی رسیدنش را برایم تعریف می‌کند. می‌خواهد بگوید خدا همراهش بوده، خدا خواسته برایش یا چیزهایی شبیه این... حالا معلوم نیست مصیبت‌هایی را که باعث شده از آن فلاکت فرار کند چه کسی برایش خواسته بوده. چیزی نمی‌گویم، فقط سرم را تکان می‌دهم که احساس بدی بهش دست ندهد. نمی‌داند چه قدر از این مکالمه‌های تکراری متنفرم. هر بار که یکی‌شان گیرم می‌آورد، همه داستان را از اول طوری برایم تعریف می‌کند که باورم شود ماجرای او، دلایزش، طوری که آمده و اصولاً شخصیتش با همه فرق دارد. لابد فرق دارد. چه می‌دانم... همه با هم فرق دارند. من هم فرق دارم. می‌خواستم برگردم توی صورتش بگویم اگر وراجیات را هر هفته تحمل می‌کنم، همه‌اش به خاطر این است که از خودم بدم می‌آید. از این که نقش یک

قهرمان خیرخواه را بازی کنم که آب دریاها تطهیرش کرده. از این که همه فکر می‌کنند آزادگی ذاتی‌ام هر هفته می‌کشاندم به این کمپ لعنتی. از این که از این به بعد زندگی‌ام روی یک دروغ باسماه‌ای سوار است... نه آقا جان، من هم فرق دارم. می‌خواهم، اما نمی‌توانم از این کمپ و از تو خودم را خلاص کنم. می‌ترسم فاصله بگیرم و دوباره یک روز جای کس دیگری چشمم را باز کنم. همین طور فک می‌زند...

کمی دورتر چشمم به یک گروه از آن نود نفر می‌افتد که زیر یکی از آلاچیق‌ها جمع شده‌اند و گرم صحبت‌اند. یاد خودمان می‌افتم، شبیه همان وقت گذرانی‌های کمپ کریسمس. اگر مصاحبه‌ای در کار نبود و آدم جدیدی از راه نمی‌رسید و البته اگر خواب نبودیم، هر کدام مان پیش کس و کاری که برای خودمان دست و پا کرده بودیم، می‌نشستیم و حرف می‌زدیم، از زمین و زمان. بعد از یک مدت، حرفت تمام می‌شد. گاهی چیز تازه‌ای به ذهنت نمی‌رسید و گاهی هم که ایده‌ی جدید داشتی، دلت نمی‌خواست خرجش کنی. همه همین‌طور بودند. دامنه داشت درد دل‌ها. معمولاً توی جمع‌های بزرگ‌تر از حدی جلوتر نمی‌رفت. همه راز نگهدار می‌شدند. معمولی‌ترین مسائل زندگی آدم انگار مهم بود آن‌جا. مخصوصاً آنها که

پرونده‌سازی کرده بودند، با احتیاط بیشتری حرف می‌زدند. خلاصه این که از حدی به بعد، اصل حرف‌ها تکراری بود. شاید هر بار جزییات ریزی اضافه می‌شد، شاید هم نه. در تمام آن ده ماه فقط باید حرف می‌زدی که حس کنی زنده‌ای. هر روز این بازی از صبحانه شروع می‌شد و تا وقت ناهار ادامه داشت. ناهار را که می‌خوردیم، هنوز از گلو مان پایین نرفته، بلندگوها شروع می‌کردند و شماره می‌خواندند. قارقار یک دسته کلاغ در غروب دلگیر یک جمع‌های پاییزی می‌نشست توی دلم. اسم خواندن برایشان سخت بود، شماره می‌خواندند. فقط یک عدد بودم. اگر قرعه به نامم می‌افتاد، کار تمام بود. یا باید برمی‌گشتم یا می‌رفتم توی صف که شاید یک سال دیگر جلسه‌ای برای بررسی پرونده‌ام برگزار شود. ناهار خوردن شبیه ضیافت قبل از اعدام بود. هر روز و هر روز به یک شکل اتفاق می‌افتاد و هر بار عده‌ای از جمع را چنان برمی‌آشفتم که حال بدشان به من هم سرایت می‌کرد. حتی وقتی خواندن شماره‌ها به اتمام می‌رسید، تا مدتی توی خودم بودم و صدام در نمی‌آمد. به همه چیز فکر می‌کردم، به راهی که آمدم، به پدر، مادر، به حرف‌هایی که زدم، به دندان‌هایم... به هر چیزی غیر از آینده. در آن لحظه‌ها آینده مرده بود. این تیر از تاریکی می‌آمد و معلوم نبود فردا مرا نشانه برود یا نه. شکنجه

بود. چه کسی می‌خواست آن راه را برگردد؟ راهی که قدم به قدمش را با پوست و جان لمس کرده بودم... دو، سه ساعت بعد از نهار دوباره حرف‌زدن‌ها و بحث‌ها جان می‌گرفت.

رُز گوشه‌ی چشمی به من دارد. هنوز نگران است. در تمام نیم ساعتی که نشسته بودم توی اتاقک نگهبانی و آب می‌خوردم که حالم سر جا بیاید، دستم را رها نکرد. من اما با دست دیگرم سعی می‌کردم حباب‌ها را کنار بزنم و جوری وانمود کنم که مثلاً طوری‌ام نیست و او را واضح واضح می‌بینم. اما خوب می‌دانم که همین حالا هم تمام فکرش مشغول است که چه طور از من پرسد، حباب‌های لعنتی برگشته‌اند یا نه. حباب‌هایی که یک بار نجاتم دادند و در عوض تمام روزهای بعدش را به کابوسی بدل کردند که توی روز روشن و با چشم‌های باز هم راحت نمی‌گذاشتند. حباب‌هایی که زیر آب برایم چنان لالایی خواندند که خوابم برد و نفهمیدم کی ناوا استرالیایی از راه رسید. هیچ کدام از خاطره‌هایی که سلیم هر روز برایم تکرارشان می‌کرد در خاطر من نیست. نه آن تخته‌پاره‌ای که بهش آویزان شده بودیم، نه هلیکوپتر گروه نجات، نه حسن که نتوانستند نجاتش دهند. هیچ تصویری مشخصی از لحظه‌ی پس از افتادن‌مان توی آب، تا فردایش که

روی کشتی به هوش آمدم، یادم نمی‌آید، وقتی که فهمیدم پیش از آن که طوفان ما را به آبهای آزاد پرت کند، لااقل چهل نفرمان غرق شده‌اند.

وقتی نشستیم زیر آلاچیق، همه چیز بهتر شد. همین طوری هم یک ساعت دیگر از وقتم را به خاطر هجوم حباب‌ها از دست داده بودم. هنوز نامش یادم نیامده. حرفش را می‌برم، حال خانمت چه طور است؟ با هم در تماس هستید؟ «پری خانم هم خوب است. هر روز حرف می‌زنیم با هم. منتظر است ببیند تکلیف‌مان چه می‌شود.» بهش بگو خیالش راحت باشد، تا این جا که آمدی، دیگر برت نمی‌گردانند. یک بسته آب‌نبات را که توی جیبم بود بهش می‌دهم. تشکر می‌کند و می‌رود. یکی دیگرشان از دور دستی تکان می‌دهد و می‌رود. منتظر است زنش را میان تازه‌واردها پیدا کند. آن یکی به محض آن که رسیدند به کریسمس و جابه‌جا شدند، زن با پسر یک خانواده‌ی دیگر روی هم ریخت. می‌گفت، پیش چشمش زنش را بردند به یک کانکس دیگر و او را هم منتقل کردند به کمپ مجردها. چرایش را نمی‌گفت. به قول خودش سینه‌سوخته بود، درد داشت. ریچل صدایم می‌کند. هنوز برنگشته‌ام که می‌رسد.

حالم را می‌پرسد. خوبم ریچل. از حباب‌ها چیزی نمی‌داند. «ما خیلی متاسفیم که مجبور شدی با این حالت بیایی. می‌خواهم مطمئن باشی قدر دان زحمتی که می‌کشی هستیم.» می‌خندم و از جایم بلند می‌شوم. کار من همین است عزیزم. من زبان این‌ها را می‌فهمم. خواستم بگویم، من دارم این‌جا تقاص پس می‌دهم. نگفتم... هیچ چیزی مرا مجبور به آمدن نمی‌کند. راستی، مامورها را عوض کردند؟ «آره، این گروه سومی است که سرکو<sup>۲۶</sup> می‌فرستد این‌جا.» خودشان خوب می‌دانند کسی از بهشت فرار نمی‌کند. همین‌طور که دستم را می‌گیرد و با خودش می‌برد، آه کوتاهی می‌کشد. «هر بار تو می‌گویی بهشت، حس بدی توی قلبم می‌نشیند. حس می‌کنم کینه‌ای از ما به دل داری.» می‌خندم. آخر چه طور می‌توانم برایش توضیح بدهم که من این طعنه‌ها را حواله‌ی خودم می‌کنم. او احتمالاً هیچ‌وقت جای کس دیگری زندگی نکرده... چه می‌داند... به چشم‌هاش نگاه می‌کنم، باز مهمان ناخوانده‌ات زبان‌درازی کرد. به دل که نمی‌گیری؟ با شیطنت دوست داشتنی‌اش می‌خندد. «معلوم است که نه.» رُز دستم را می‌گیرد و دنبالم می‌آید. معلوم است تحت‌تاثیر محیط قرار گرفته. می‌خواهد مثل دیگران لبخند بزند، ولی نمی‌تواند.



سعی می‌کند خوب همه چیز را ببیند تا وقت برگشتن حسابی سوال پیچ کند. می‌رویم سمت همان آلاچیق که تازه واردها زیرش جمع شده‌اند.

صدای مهمه‌شان توی سرم اوج می‌گیرد. چشمم را می‌بندم و باز می‌کنم. یک‌باره همه‌شان سلیم می‌شوند، بزرگ و کوچک، زن و مرد سلیم می‌شوند. دست‌هایشان را عین مگس به هم می‌مالند و قهقهه می‌زنند. «دو روز دیگر روی آبم. چشم به هم بزنی رسیده‌ام بهت داداش.» اول ازش پرسیده بودند زندان‌اش را توی کدام بند اوین گذرانده؟ او هم من من کرده بود و آخرش گفته بود، بند هفت، احتمالاً تنها بندی که از اوین می‌شناخته. کارش را همین یک سوال خراب کرده بود. طرف بین سوالات دیگر، چند بار دیگر هم همین سوال را به اشکال مختلف طرح کرده بود و سلیم هم با آب و تاب برایش گفته بود که با چه آدم‌های سیاسی معروفی هم‌بند بوده. همان‌هایی که وقت آمدن یا توی کُست اسم‌شان را از روی کاغذ می‌خواند و مدام با خودش تکرار می‌کرد... سلیم چند بار بهم گفت که اگر می‌شد، همان‌جا پشت میز رگ دستش را می‌زد. همان وقت که مامور چشم‌آبی اداره‌ی مهاجرت صاف

توی چشم‌هاش نگاه کرد و گفت: «تو هیچ وقت کار سیاسی نکردی دوست من. یک بار که گذرت به اوین بی افتد، می فهمی که بند هفت مال زندانی‌های مالی و اقتصادی است.» حتی مترجم افغانی که حرف‌های مامور را ترجمه می کرد، یکه خورده بود. این شده بود که مدام غر می زد: «خدا عادل نیست داوود... به جان جفتمان... یک جو عقل، یک جو هوش و حواس حق من بود، نبود؟» حالا دوباره راه آمده را می آمد، احتمالا با یک قیافه و داستان و اسم جدید... احتمالا دوباره با حاج امیر و قاچاق برهاش...

صدای ریچل که مرا به جمع معرفی می کرد دوباره برم می گرداند. درمانده نگاهم می کنند و به زور لبخند می زنند. اولین آدم‌هایی هستیم که از دنیای آزاد بیرون سراغ‌شان را می گیریم، نه برای تفتیش و بازپرسی که برای کمک. حس رسیدن بهشان می دهد. همه‌اش را از برَم. به هر کلمه‌ای که از دهانم خارج شود دقت می کنند و موبه‌موی رفتار و سکنا تم را بعد از آن که کارمان تمام شد و رفتیم، می نشینند و وا کاوی می کنند. عادت است که از کریسمس با خودشان آورده‌اند. چیز دیگری برایشان نمانده. این جا که می رسند، پشت تمام توجیهات و داستان‌هایی که می بافند، تا مرز جان ترسیده‌اند.

بخواهند یا نخواهند، باید جای آدم‌هایی که تا به حال نبوده‌اند، چشم باز کنند و بازی‌شان را پی بگیرند. تبعید فقط این نیست که تو را به جبر به دیار دیگری بفرستند. توی دنیا آدم‌هایی وجود دارند که از خودشان تبعید می‌شوند. آدم‌هایی که شک ندارم بین اینهایی که به من خیره مانده‌اند هم پیدا می‌شوند. باید لبخند بزنی، هر جور که می‌شود. برای اینها من از آسمان رسیده‌ام. فرشته‌ای که بال‌هایش را بسته و از بهشت خبر می‌دهد.

رُز یاد گرفته گاهی لبخند بزنی و با تکان‌های سر حرف‌های مرا همراهی کند. امروز کار زیادی نداریم. باید از حلقه‌ی همسایگان اینوربر کی برایشان بگویم و حرف‌های ریچل و یک مامور اداره‌ی مهاجرت را که نمی‌شناسم‌اش برای‌شان ترجمه کنم. از ادلید برایشان بگویم و این که کریسمس نزدیک است. همین‌طور از حقوقشان و داستان‌هایی که پیش رو دارند. خودم را توی صورت تازه‌واردها پیدا می‌کنم. یک‌به‌یک‌شان من هستم. همان‌طور که برایشان حرف می‌زنم، توی سرم هوار می‌کشم، به آنها لبخند می‌زنم و روحم اشک می‌ریزد، دلداری‌شان می‌دهم و در سرم فرار می‌کنم، دست رُز را می‌گیرم و از کمپ می‌زنیم بیرون. از شر قایق‌ها و آدم‌هایشان و از شر پرویزی که آنجا نشسته و از آزادی می‌گوید خلاص می‌شویم.

از جاده حباب می‌زند بیرون، از آسمان حباب می‌بارد، از زمین  
جدایمان می‌کنند و باد به خانه برمان می‌گرداند.

پایان

## درباره نویسنده

امین انصاری تجربه‌ی نوشتن را اولین بار در سال ۱۳۸۰ شروع کرد، اما به مرور متوجه شد نوشتن یکی از اصلی‌ترین دغدغه‌هایش است. پس از تجربه‌ی حوزه‌های مختلف نمایش‌نامه‌نویسی، شعر و داستان، سرانجام داستان‌نویسی را به عنوان گرایش مطلوبش انتخاب کرد و هم‌چنان در پی تجربه‌ی گونه‌های مختلف داستان‌نویسی است.

از جمله آثار چاپ شده یا در دست چاپ این نویسنده می‌توان به کتاب‌های زیر اشاره کرد:

- «شکار» (رمان)، نشر گردون، برلین

- «برای الیزه» (داستان کوتاه)، نشر سخن گستر، مشهد

- «دکمه» (داستان کوتاه)، نشر سخن گستر، مشهد

- «مقالاتی در سایکودراما»، ترجمه (اثر مشترک)، نشر

---

افراز، تهران

- «درآمدی بر هنر رسانه‌ی جدید»، ترجمه و تالیف (اثر  
مشترک)، نشر افراز، تهران

- «من در فراغش غمگین است» (داستان بلند)، نشر افراز،  
تهران

- «مقدمه‌ای بر روایت در هنر رسانه‌ی جدید»، تالیف و  
ترجمه، نشر افراز، تهران

- «آنها هیچ از بهشت نمی‌دانند» (داستان بلند)، نشر  
ثالث، تهران

## حامیان

نوگام به پاس قدردانی از حامیانی که بیش از ۱۰٪ هزینه چاپ کتاب را پرداخته باشند، نام آنها را -در صورت تمایل خودشان - در کتاب ثبت می کند.

این کتاب با حمایت مالی آقای **شهرزاد یزدان پناه** **عبدالملکی** (۱۲.۵٪) و دیگر دوستان نوگام به چاپ رسیده است.



کتاب‌های دیگر نو گام را بخوانید:

**پدر-عزرائیل** (مجموعه داستان)

نوشته فرهاد بابایی {لینک دانلود}

**به شیوه کیان فتوحی** (رمان)

نوشته هادی معصوم دوست {لینک دانلود}

**آوازه‌های زیرزمین** (تاریخچه موسیقی راک)

نوشته سید ابراهیم نبوی {لینک دانلود}

**میم...نون** (مجموعه داستان)

نوشته آرش هامون {لینک دانلود}

**اعلام وضعیت گیاهی** (رمان)

نوشته دانیال حقیقی {لینک دانلود}

**داستان‌هایی بدون دکوپاژ** (مجموعه داستان)

نوشته مانیا اکبری {لینک دانلود}

**سقط جنین** (مجموعه داستان)

نوشته علیرضا میراسدالله {لینک دانلود}

**دشت سفید** (شعر)

نوشته پیام فیلی {لینک دانلود}